

قصه‌های قرآنی

مؤلف:

استاد محمدعلی قطب

ترجمه:

ماجد احمدیانی

عنوان کتاب: قصه‌های قرآنی
تألیف: استاد محمدعلی قطب
ترجمه: ماجد احمدیانی
موضوع: قصص و اعلام قرآن
نوبت انتشار: اول (دیجیتال)
تاریخ انتشار: آبان (عقرب) ۱۳۹۴ شمسی، ۱۴۳۶ هجری
منبع:



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaiislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

مقدمه‌ی مؤلف	۱
قابیل و هابیل	۳
وسوسه‌ی شیطان	۴
مجازات خداوند مهربان	۴
اولین تولد	۶
خانواده‌ی خوش‌بخت	۶
محل کار	۷
توطئه‌ی شیطان	۷
قربانی نمودن در راه خدا	۸
کشتن برادر و پشیمانی بعد از آن	۱۰
ناتوانی و پشیمانی	۱۰
موسی <small>علیه‌السلام</small> و بنده‌ی نیکوکار	۱۳
موسی و خدمت‌کارش	۱۶
در کنار صخره	۱۷
فراموشی کار شیطان بود	۱۸
بازگشت	۱۹
بنده‌ی نیکوکار	۱۹
شرط همراهی	۲۰
سفر در محیط علم لدنی	۲۱
درس یکم	۲۲
درس دوم	۲۲
درس سوم	۲۳

- علم حقیقی ۲۴
- اصحاب کهف** ۲۷
- جوانانی که به پروردگار خویش ایمان داشتند ۳۱
- پیوند دادن دل‌ها ۳۲
- برخورد حاکم ۳۲
- به سوی غار ۳۳
- غار و منتشر شدن رحمت ۳۳
- آرامش در درون غار ۳۴
- بیداری ۳۵
- گرسنگی ۳۶
- با خبر ساختن مردم از احوال خویش ۳۶
- به راستی وعده‌ی خداوند حق است ۳۷
- ذوالقرنین** ۳۹
- پادشاه نیکوکار ۴۱
- به سوی غروب ۴۱
- سردار پیروز و دادگر ۴۲
- قانون حکومت صالح ۴۲
- «ذوالقرنین» به دنبال دلیل و اسباب ۴۳
- بین دو سد ۴۴
- یاجوج و ماجوج ۴۵
- رهایی ۴۵
- پاداش فقط از جانب خداوند ۴۶
- ذوالقرنین؛ مهندس و دانشمند ۴۶
- قارون** ۴۹
- ثروت قارون ۵۱
- نعمت یا نکبت ۵۲

۶۱ سلیمان <small>علیه السلام</small> و ملکه‌ی سبأ
۶۴ سلیمان و هدهد
۶۶ سبأ
۶۷ نامه‌ی سلیمان <small>علیه السلام</small> به ملکه‌ی سبأ
۶۹ هدیه یا رشوه
۶۹ ارزش عطا و بخشش خداوند
۷۰ تخت بلقیس
۷۱ تخت پادشاهی بلقیس در نزد سلیمان <small>علیه السلام</small>
۷۵ اصحاب فیل
۷۵ ابرهه
۷۶ ترغیب به بزرگ‌داشت کعبه
۷۶ ایجاد ترس و رعب
۷۷ حمله به کعبه
۷۸ برخوردهای شکست خورده
۷۸ در نزدیکی‌های مکه
۷۸ درگیری سپاه ابرهه
۷۹ ورود ابرهه به شهر مکه
۸۰ پاسخ عبدالمطلب به ابرهه
۸۰ حمله‌ی پرندگان به سپاه ابرهه
۸۳ هاروت و ماروت
۸۴ فصلی از داستان یهود
۸۶ یهودیان و سحر
۸۶ سلیمان و رام کردن جن
۸۷ شیاطین جن و شیاطین انس
۸۸ سرزمین بابل
۸۸ هاروت و ماروت

- صاحب دو باغ ۹۱
- با دو همسایه در دنیا ۹۳
- نزاع حارث و عبدالله ۹۴
- کفر به خدا و روز آخرت ۹۴
- نصیحت و تهدید ۹۵
- مجازات و عاقبت بد ۹۶
- صاحب دو قلب ۹۷
- فتنه ۹۸
- رو در روی حق ۹۹
- صاحب دو قلب ۹۹
- روز بدر ۱۰۰
- لقمان حکیم ۱۰۳
- لقمان عليه السلام ۱۰۴
- نبوت و حکمت ۱۰۵
- بندگی و اولین تجربه‌ی انسانی لقمان ۱۰۵
- قاضی در میان بنی‌اسرائیل ۱۰۶
- وصیت لقمان برای فرزندش ۱۰۷
- راز پیراهن ۱۰۹
- عزیز دل یعقوب عليه السلام ۱۱۱
- خواب واقعی ۱۱۱
- پیراهن مرموز ۱۱۲
- بینایی دوباره و مجدد ۱۱۴
- پیک مژده‌رسان ۱۱۵
- همگی به دور هم ۱۱۶
- أصحاب القرية ۱۱۷
- حبیب نجار ۱۱۹

۱۱۹.....	گوشه‌گیری و تنهایی
۱۲۰.....	فرستادگان خدا
۱۲۲.....	مجادله و گفت‌وگو
۱۲۲.....	تهدید و ارباب
۱۲۵.....	حبیب شهید
۱۲۶.....	تنها یک فریاد
۱۲۶.....	حبیب در بهشت
۱۳۹	گاو بنی‌اسرائیل
۱۳۱.....	بی‌نیازی و بخل
۱۳۱.....	گناه پوشیده
۱۳۳.....	شک و اصرار
۱۳۵.....	حکمت بی‌انتهای خداوندی
۱۳۹	عُزَيْرِ بْنِ مَالِكٍ
۱۴۰.....	داستانی از زندگی عَزَيْرِ
۱۴۱.....	امتحان الهی
۱۴۲.....	تجربه‌ی عملی
۱۴۳.....	تجربه‌ی عینی
۱۴۵.....	نشانه‌ی پیامبری عَزَيْرِ بْنِ مَالِكٍ
۱۴۷	اصحاب الأخدود
۱۴۸.....	آزمایش و امتحان الهی
۱۴۸.....	اعراب و پاکی مسیحیت اولیه
۱۴۹.....	اسیر شدن افیمیون
۱۴۹.....	آزادی و دعوت به مسیحیت
۱۵۰.....	ذونواس
۱۵۰.....	محاصره‌ی نجران
۱۵۰.....	پایداری مردم نجران بر ایمان و عقیده

مقدمه‌ی مؤلف

سپاس و ستایش مخصوص خداوند است، ذات مبارکش را سپاس می‌گوییم و از او یاری می‌طلبیم و از او طلب بخشش و مغفرت می‌نماییم. از شرّ نفس و بدی اعمال به او پناه می‌بریم. کسی را که خداوند هدایت نماید، گمراه نخواهد شد و کسی را که خداوند گمراه کند، هدایت نخواهد یافت.

شهادت می‌دهیم که تنها او پروردگار است و هیچ شریک و انبازی ندارد و این‌که محمّد ﷺ بنده و فرستاده‌ی اوست و قرآن را که هدایت برای انسان‌ها و جداکننده‌ی حق از باطل می‌باشد، آورده است. رسالت و مسئولیتش را به نحو احسن انجام داده و ادای امانت نموده است و امت را نصیحت و ارشاد فرموده است.

کتاب حاضر «قصه‌های قرآنی» روشی نو و متمایز را در پیش گرفته است. دوست داریم که آن را با روشی آسان و ساده و جذّاب و دل‌چسب که مایه‌ی تربیت وجدان و تأثیرپذیری از نصایح پاک و مخلصانه و روشی استوار برای کودکان عزیز بوده و موجب دوری آنان از هر انحراف و کج‌روی می‌باشد، تقدیم نماییم. این روش فکری عملی در میدان تبلور شخصیت کودک مسلمان است، که شخصیت کودک مسلمان را از نو می‌سازد و در مقابل ناملایمات کنونی تا حدّ امکان او را حمایت می‌کند و در برابر موانع و مشکلاتی که ممکن است موجب تباه‌شدن شخصیت او گردد، او را به هدف نزدیک‌تر می‌نماید.

قابیل و هابیل

﴿وَأْتَلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ ﴿٣٧﴾ لَئِن بَسَطتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسِطٍ يَدِيَ إِلَيْكَ لِأَقْتُلَنَّكَ ﴿٣٨﴾ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ ﴿٣٩﴾ فَطَوَّعَتْ لَهُ نَفْسُهُ قَتْلَ أَخِيهِ فَقَتَلَهُ فَأَصْبَحَ مِنَ الخَاسِرِينَ ﴿٤٠﴾ فَبَعَثَ اللَّهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ لِيُرِيَهُ كَيْفَ يُورِي سَوْءَةَ أَخِيهِ قَالَ يُورِي سَوْءَةَ أَخِيهِ قَالِ يُوَيْلَتِي أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَذَا الْغُرَابِ فَأُوْرِي سَوْءَةَ أَخِي فَأَصْبَحَ مِنَ النَّادِمِينَ ﴿٤١﴾﴾ [المائدة: ٢٧-٣١].

«داستان دو پسر آدم (قابیل و هابیل) را چنان که هست، برای یهودیان و دیگر مردم بخوان (تا بدانند عاقبت گناه کاری و سرانجام پرهیزگاری چیست). زمانی که هر کدام عملی برای تقرب (به خدا) انجام دادند. اما از یکی (که مخلص بود و هابیل نام داشت) پذیرفته شد، ولی از دیگری (که مخلص نبود و قابیل نام داشت) پذیرفته نشد. (قابیل به هابیل) گفت: بی گمان تو را خواهم گشت. (هابیل بدو) گفت: (من چه گناهی دارم؟) خدا (کار را) تنها از پرهیزگاران می پذیرد. * اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی، من به سوی تو دست دراز نمی کنم تا تو را بکشم، آخر من از خدا (یعنی) پروردگار جهانیان می ترسم. * من می خواهم (تو) با (کوله بار) گناه من و گناه خود (در روز رستاخیز به سوی پروردگار) برگردی و از دوزخیان باشی و این سزای (عادلانهای خدا برای ستمگران) است. * پس نفس سرکش او تدریجاً کشتن برادرش را در نظرش آراست و او را مصمم به کشتن کرد و (عاقبت به ندای وجدان گوش فر نداد (و او را کشت و از زیان کاران شد (و هم ایمان و هم برادرش را از دست داد). * (بعد از کشتن نمی دانست جسد او را چه کار کند) پس خداوند زاغی را فرستاد (که زاغ دیگری را کشته بود) تا زمین را بکاود و بدو نشان دهد چگونه جسد برادرش را دفن کند. (هنگامی که دید آن زاغ چگونه زاغ مرده را در گودالی که کند، پنهان کرد) گفت: وای بر من! آیا من نمی توانم مثل این کلاغ باشم و جسد برادرم را دفن کنم؟ پس

(سرانجام از ترس رسوایی و بر اثر فشار یا عذاب وجدان از رفتار و کردار خود پشیمان شد و) از زمره‌ی افراد پشیمان گردید».

در حدیثی که هم مسلم و هم بخاری آن را روایت کرده‌اند، آمده که فرمود: «هر کسی که به ناحق کشته شود، به نوعی پسر آدم (قابیل) در گناهِش شریک است؛ چون او اولین کسی بود که روش قتل و کشتن انسان را ابداع کرد.

وسوسه‌ی شیطان

آدم و همسرش حوّا در باغ‌های پهناور و زیبای بهشت خوش می‌گذارند و از سایه‌ی درختان و میوه‌ها و آب‌های روان استفاده می‌کردند و هیچ ناراحتی و نگرانی زندگی آرام و بی‌سر و صدایشان را بر هم نمی‌زد. پس در میان انبوه باغ‌های زیبا پنهان می‌شدند و خداوند بر آنان ناظر و شاهد بود.

روزی از روزها در حالی که آن دو مشغول گردش بودند، به درختی رسیدند که شاخه‌ها و میوه‌هایش با درختان دیگر فرقی نداشت. اما (از طرف خداوند) به آنان فرمان رسید که به این درخت نزدیک نشوند و از میوه‌های آن نخورند و این فرمان خداوند برای آزمایش آن دو بود که تا چه اندازه فرمان خدا را اطاعت می‌کنند و از منع او خود را باز می‌دارند.

شیطان آن دو را وسوسه کرد که این درخت، درخت جاودانگی است. اگر شما دو نفر از آن بخورید، هر دو به ملائکه‌ی جاودان تبدیل خواهید شد که هیچ‌گاه نخواهید مرد و نابود نمی‌شوید. آن دو در ابتدا از وسوسه‌ی شیطان اطاعت نکردند و از او گریختند. اما شیطان دست‌بردار نبود و دوباره بازگشت و بخشید و اصرار کرد که از میوه‌ی درخت بخورید؛ چون به نفع شماست. تا این‌که آن دو (آدم و حوّا) از میوه‌ی درخت خوردند. در این موقع بود که آن دو به صورت برهنه در مقابل همدیگر ظاهر شدند و چشمشان بر عورت‌های همدیگر افتاد و از شرمندگی با برگ درختان باغ بهشت آن‌ها (عورت‌ها) را می‌پوشانیدند، تا هر کدام عیب خود را پنهان نماید و در این هنگام از خواب غفلت بیدار شدند و متوجه شدند که چه گناه بزرگ و خطای آشکاری مرتکب شده‌اند.

مجازات خداوند مهربان

خداوند آدم و حوّا را مورد سرزنش قرار داد و فرمود:

﴿وَنَادَاهُمَا رَبُّهُمَا أَلَمْ أَنهَكُمَا عَنْ تِلْكَمَا﴾ [الأعراف: ۲۲].

«پروردگارشان فریادشان زد: آیا شما را از آن نهی نکردم؟...»

پس آنان (آدم و حوّا) از شرمندگی هر دو سرشان را پایین انداختند و از گناهی که مرتکب شده بودند، از خداوند طلب عفو و بخشش نمودند و توبه کردند.

﴿فَتَلَقَّى آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ﴾ [البقرة: ۳۷].

«سپس آدم از پروردگار خود کلماتی را دریافت داشت و (با گفتن آن‌ها) توبه کرد و خداوند توبه‌ی او را پذیرفت خداوند توبه‌پذیر و مهربان است».

پس از آن خداوند به آن دو امر کرد که بر زمین فرود آیند و از بهشت خارج شوند. به طوری که زمین جایگاه ایشان و فرزندانشان تا روز رستاخیز باشد.

همان‌طور که خداوند جایگاه ایشان را از دشمنی شیطان آگاه ساخت و به ایشان فهماند که نبرد و درگیری میان شما و شیطان وجود خواهد داشت، از لحظه‌ای تسلیم شدن آنان در مقابل وسوسه‌ی شیطان و خوردن میوه‌ی درخت ممنوعه، این نبرد و درگیری آغاز گردید. اما خداوند آنان و فرزندانشان را لحظه‌ای در مقابل ابلیس (شیطان) و یاران او رها نساخت و آنان را به وسیله‌ی نعمت هدایت و روشن ساختن راه، مورد رحمت خویش قرار داد.

﴿قَالَ أَهْبِطَا مِنْهَا جَمِيعًا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ فَإِمَّا يَأْتِيَنَّكُمْ مِنِّي هُدًى فَمَنِ اتَّبَعَ

هُدَايَ فَلَا يَضِلُّ وَلَا يَشْقَى﴾ [طه: ۱۲۳].

«خدا دستور داد: هر دو گروه شما با هم از بهشت فرو آید. برخی دشمن برخی دیگر خواهند شد و هر گاه رهنمود و هدایت من برای شما آمد، هرکه از هدایت و رهنمودم پیروی کند، گمراه و بدبخت نخواهد شد».

آدم عليه السلام و همسرش حوّا به زمین فرود آمدند و در آن‌جا زندگی را آغاز کردند و آدم کلماتی را از پروردگارش دریافت می‌نمود که آن را توشه‌ی راه خود می‌ساخت و در مسیر آباد کردن زندگی از آن‌ها بهره می‌گرفت و هم‌چون چراغی در تاریکی‌های راه از آن استفاده می‌کرد و به وسیله‌ی آن سختی‌ها و ناهمواری‌های زندگی را برطرف می‌کرد.

اولین تولد

حوّا همسر آدم علیه السلام برای اولین بار، باردار گشت و بعد از چند ماه یک دوقلوی پسر و دختر به دنیا آورد و این تولد پدر و مادرشان را بسیار شادمان و خوش حال نمود. نوزاد دختر کم کم کمکش می نمود و رفته رفته، زیبا و دوست داشتنی می شد. مادر نیز به دو فرزندش مهر می ورزید و از آنان نگره داری و پرستاری می کرد. پدر هم به نوبه‌ی خود با کار کردن روی زمین و در طبیعت نیازمندی‌های خانواده‌ی کوچکش را برآورده می ساخت و آنان را از هیچ گونه حمایتی محروم نمی ساخت. چیزی نگذشت که «حوّا» برای بار دوم باردار شد و در شکمش آن چه را که خداوند مقدر و معین نموده بود، جای گرفت. پس از چند ماه وضع حمل نمود و این بار نیز یک دوقلوی پسر و دختر به دنیا آمدند. کم کم تعداد افراد خانواده زیاد شد و مسئولیت آدم در تلاش و کوشش برای بهدست آوردن مخارج زندگی و اداره‌ی امور فرزندان سنگین تر شد و بر همین منوال کار و مسئولیت حوّا نیز در نگره داری کودکان و مواظبت نمودن از آن‌ها بیشتر شد.

خانواده‌ی خوش بخت

آدم علیه السلام پسر اول را قابیل و پسر دوم را هابیل نهاد. با گذشت زمان و آمدن روزها و شب‌ها پشت سر هم، به تدریج فرزندان بزرگ می شدند. ابتدا چهار دست و پا و سپس بر روی پاها‌ی خود راه می رفتند. ساق پاها و بازوانشان رشد کرده و قوی شدند. تا این که قابیل و هابیل هر دو توانایی انجام انواع بازی‌ها و ورزش‌ها را پیدا کردند. کم کم در مقابل سختی‌ها و بی رحمی‌های طبیعت نیرومند شدند و در مقابل حیوانات وحشی و درنده از خود دفاع می کردند و در این هنگام بود که در تأمین نیازمندی‌های خانواده به بهترین صورت به پدرشان کمک می کردند. بر این خانواده‌ی کوچک و این اولین اجتماع بشری، فضایی از مهربانی، دوستی و همکاری حکم فرما بود.

هم چنین دختران خردسال نیز به تدریج بزرگ و بزرگ تر می شدند. از طرفی نشانه‌های ضعف از نظر جسمی (نسبت به پسران) در آنان ظاهر می گشت و از طرف دیگر زیبا و دل ربا می شدند.

در این میان قابیل و هابیل در راضی نگه داشتن آن‌ها و برآورده کردن نیازهای آن دو با یکدیگر مسابقه می دادند و در حمایت و یاری دادن آنان بیش از پیش به ایشان

کوتاهی نمی‌ورزیدند. قابیل و هابیل به همراه پدر و مادرشان، آدم و حوّا، کار و تلاش می‌کردند و اصلاً خسته و ناراحت نمی‌شدند.

محل کار

به دلیل متنوع بودن نیازهای خانواده در زندگی، کار و تلاش جهت برآورده کردن این نیازهای مختلف، متنوع و گوناگون می‌باشد و از آنجایی که خداوند متعال استعداد و توانایی بسیاری به زمین عطا کرده، با گردش زمین و پیدایش فصل‌ها، کار روی آن نیز مختلف است. گاهی باید زمین را شخم زد و موقعی دیگر محصول را برداشت کرد. یک زمانی هم باید زمین را شخم زد و موقعی دیگر محصول را برداشت کرد. یک زمانی هم باید آن را به حال خود رها ساخت تا استراحت نموده و مجدداً کسب نیرو و انرژی کند. به همین دلیل قابیل بر روی زمین کار می‌کرد و باغبانی و کشاورزی می‌نمود، کار و تلاش می‌کرد و سپس از میوه‌های آن برداشت می‌نمود و نیازهای خود و خانواده‌اش را از فصلی تا فصل دیگر برآورده می‌ساخت و این چنین بود که کشت و کار و زراعت را آموخت.

هابیل راه دیگری انتخاب کرد. او دید که شیر و پشم و پوست و گوشت چهارپایان به خوبی نیازهای ضروری زندگی خانواده را برآورده می‌سازند. به همین دلیل مشغول چوپانی و نگه‌داری از حیوانات شد و در این راه سخت تلاش می‌کرد. حیوانات را به چراگاه می‌برد و از آنان مواظبت می‌کرد. حیوانات زاد و ولد می‌کردند، تعدادشان زیاد می‌شد و فربه و چاق می‌شدند و خانواده از این نعمت‌ها بهره‌مند می‌شد.

توطئه‌ی شیطان

دختری که همزاد و همراه قابیل بود از دختری که به همراه هابیل متولد شده بود، زیباتر بود. با زیاد شدن سن و رشد جسمانی (و رسیدن به سن بلوغ)، آن دختر به هابیل تمایل پیدا کرد و این الهامی بود از طرف خداوند متعال که به آن دختر شده بود و اتفاقاً قابیل نیز به همشیره و همزاد خود تمایل گشت. در این میان آن دختر بیش از پیش به هابیل عشق می‌ورزید و پیوند محبت و دوستی میان آن‌ها محکم‌تر می‌شد.

به این ترتیب شیطان بذر کینه و حسد را در دل قابیل افشاند، همچنان‌که در گذشته نیز برای آدم نقشه کشید و باعث اخراج او از بهشت شد و او را در زمین به

زحمت انداخت و موجب نافرمانی او از خداوند گشت، امروز نیز طرح و نقشه‌ای دیگر دارد؛ چون او راضی نخواهد شد که آدم و فرزندانش در آرامش و رضایت زندگی کنند. مگر شیطان دشمنی همیشگی خود را با آدم فراموش می‌کند؟ روزی خداوند به او دستور داد که به آدم سجده کند، اما او تکبر کرد و نپذیرفت و هشدار داد که انتقام خواهد گرفت. پس هر گاه فرصت انتقام یافت، تأخیر نکرد. سپس آدم را وسوسه کرد و او را در گودال عصیان و نافرمانی انداخت و نتیجه‌اش دوری از بهشت بود. امروز نیز از نو آغاز کرده است و نقشه‌ای جدید دارد؛ چون او فرزند آدم را رها نمی‌کند، تا با خیال آسوده خدا را اطاعت کند و به این ترتیب کم‌کم قاییل نسبت به برادرش هابیل شروع به بدزبانی و دشمنی نمود.

قربانی نمودن در راه خدا

آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ خواست که فتنه و اختلاف میان دو فرزندش را از بین ببرد و به همین خاطر خداوند را میان ایشان داور قرار داد. پس خداوند از آنان خواست که هر کدام از دست‌رنج و محصول خود در راه خدا قربانی کنند و قربانی هرکس که مورد قبول خداوند واقع شود، رستگار شده و به آرزویش خواهد رسید.

چنان‌که گفته شد، قاییل کشاورزی و باغبانی می‌نمود. پس در میان محصولاتش گشت و مقداری از محصولات را که نزدیک بود فاسد شود و ارزش چندانی نداشت، انتخاب کرد و آن را در جای تعیین شده قرار داد، ولی هابیل که کارش نگهداری از حیوانات (دامداری) بود، در میان حیواناتش یکی از بهترین آن‌ها را انتخاب کرد و سرش را برید و در محل تعیین شده قرار داد، تا پرندگان و حیوانات وحشی از گوشت آن بخورند.

با دمیده‌شدن صبحگاهان و طلوع آفتاب مشخص شد که قربانی هابیل (که از روی اخلاص و با رضایت قلبی در راه خدا بخشیده بود) مورد قبول واقع شده و چیزی از آن باقی نمانده است. اما قربانی قاییل که بیش‌تر از خاشاک و مواد پس‌مانده و غیرقابل استفاده از میوه‌ها و محصولات کشاورزی بود، همچنان بر جای خود باقی بوده و مورد پذیرش خداوند متعال قرار نگرفته بود.

﴿قَالَ إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ ﴿٢٧﴾﴾ [المائدة: ٢٧].

«... خداوند تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد».

ابلیس (شیطان) تصمیم گرفت که آتش اختلاف و دشمنی را میان دو برادر شعله‌ور سازد. کینه و نفرت را میان فرزندان آدم ایجاد کند. او در این کار استاد است و مهارت زیادی دارد. به همین خاطر از روش‌های گوناگونی بهره می‌گیرد. بلافاصله آتش کینه را در دل قابیل افروخت و ارتباط میان او و خانواده‌اش را زشت جلوه داد (و وانمود می‌کرد که هابیل از او ارزش‌مندتر است). قابیل هر روز بیش‌تر از روز گذشته از هابیل متنفر می‌گشت و کینه‌ی او را بیش‌تر در دل می‌پروراند. در نتیجه شیطان به او گفت که برادرش هابیل مانعی است در مقابل او و تا او هست آرزوهایش تحقق نخواهد یافت. ناچار باید او را از سر راه برداشت و از دستش نجات یافت.

قابیل تهدیداتش را نسبت به برادرش آغاز کرد و در این میان ابلیس (شیطان) مرتب با وی سخن می‌گفت و او را راهنمایی می‌کرد.

قابیل به هابیل گفت: تو را خواهم کشت و این کار را با تو حتماً انجام خواهم داد. تو کسی هستی که مانع برآورده شدن آرزوهای من می‌باشی، تو زندگی را بر من تلخ نموده‌ای. (پس تو را می‌کشم) و پس از آن در کمال آرامش و خوشی زندگی خواهم کرد و همشیره و همزاد من نیز از آن من خواهد بود و از لذت‌های زندگی بهره‌مند خواهم شد. به درستی که قربانی تو مورد قبول خداوند واقع شد، ولی قربانی من رد شد.

هابیل با مهربانی و آرامش گفت: «خداوند تنها از پرهیزگاران می‌پذیرد». در این هنگام چهره‌ی قابیل برافروخته شد و چشمانش از شدت خشم و غضب سرخ گشت و گفت: «این کار را حتماً خواهم کرد، یعنی تو را می‌کشم». هابیل در پاسخ گفت:

﴿لَئِنْ بَسَطْتَ إِلَيَّ يَدَكَ لِتَقْتُلَنِي مَا أَنَا بِبَاسٍ يَدِي إِلَيْكَ لِأَقْتُلَنَّكَ إِنَّي أَخَافُ اللَّهَ رَبَّ الْعَالَمِينَ ﴿۲۸﴾ إِنَّي أُرِيدُ أَنْ تَبُوءَ بِإِثْمِي وَإِثْمِكَ فَتَكُونَ مِنْ أَصْحَابِ النَّارِ وَذَلِكَ جَزَاءُ الظَّالِمِينَ ﴿۲۹﴾﴾ [المائدة: ۲۸-۲۹].

«اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی، من به سوی تو دست دراز نمی‌کنم تا تو را بکشم. آخر من از خدا (یعنی) پروردگار جهانیان می‌ترسم.* من می‌خواهم (تو) با (کوله‌بار) گناه من و گناه خود (در روز رستاخیز به سوی پروردگار) برگردی و از دوزخیان باشی و این سزای (عادلانه‌ی خدا) برای ستم‌کاران است.»

کشتن برادر و پشیمانی بعد از آن

با این حال شیطان به شدت در درون قابیل رخنه کرده و سخت او را فریب داده بود. به طوری که گوش‌هایش از شنیدن حق، کر و چشم‌هایش از دیدن حقیقت، کور شده بود. شیطان آن قدر در قابیل نفوذ کرده بود، مثل این بود که در رگ و پوستش نیز نفوذ کرده است و او را به حرکت در می‌آورد.

پس در لحظه‌ای که کسی از آن دو خبر نداشت، ناگهان قابیل به هابیل حمله‌ور شد و بر فرق سرش کوبید و چیزی نگذشت که هابیل در بین دو دستان قابیل جان باخت و جز جثه‌ای بی‌جان، چیزی از او باقی نماند که غرق در خون خود بود. قابیل جسد برادرش را بر زمین نهاد و کمی آن طرف‌تر به او نگاه می‌کرد در حالی که از ترس بر خود می‌لرزید و قلبش به شدت می‌تپید. در این لحظه کمی فکر کرد و فهمید که چه گناه بزرگی کرده است و احساس می‌کرد که برادر و پشتیبانش را از دست داده است و به این ترتیب بود که:

﴿فَأَصْبَحَ مِنَ الْخَاسِرِينَ﴾ [المائدة: ۳۰].

«... جزو ستم‌کاران شد».

وجدانش او را سرزنش می‌کرد و گرفتار دام اندوه و تأسف شده بود و سرگردان و حیران، تنهای تنها، احساس می‌کرد که هر ذره‌ای از ذرات هستی او را ملامت و سرزنش می‌کنند.

ناتوانی و پشیمانی

سپس قابیل بر صخره‌ای نشست و به فکر فرو رفت. در حالی که اندوه و حزن بر او سنگینی می‌کرد و پاهایش از شدت اندوه و تأسف توان حملش را نداشتند. در این هنگام در حالی که جنازه‌ی برادر مقتولش روی دستش مانده بود و نمی‌دانست با آن چه کار کند، کلاغی جلوی پایش فرود آمد. در حالی که پرنده‌ی مرده‌ای به چنگ و منقار داشت و پرنده‌ی مرده را گوشه‌ای رها ساخت و با چنگال‌ها و منقارش شروع به حفر کردن زمین نمود. پس از حفر چاله‌ای، کلاغ مرده را در آن نهاد و خاک را روی آن ریخت و پنهان کرد. سپس پر گشود و در هوا پرواز کرد و ناپدید شد. این کلاغ از جانب خداوند فرستاده شده بود تا به قابیل بیاموزد که جثه‌ی برادر مقتولش، را پنهان کند.

آیا پرنده به انسان آموزش می‌دهد؟ هیچ شکی نیست که در این واقعه حکمتی است از جانب خداوند متعال و مفهوم آن این است که کارهای موجودات چه انسان یا حیوان، جماد یا نبات، پرنده و غیره همه به دست خداوند است. چشمان قابیل از دیدن کلاغ و عملش متحیر ماند و به فکر فرو رفت و با اندوه و پشیمانی گفت:

﴿قَالَ يَوَيْلَئِي أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هَذَا الْغُرَابِ فَأُورِي سَوَاءَ أَخِي فَأَصْبَحَ مِنَ التَّائِبِينَ﴾ [المائدة: ۳۱].

«... ای وای بر من آیا من نمی‌توانم مثل این کلاغ باشم و جسد برادرم را دفن کنم. پس (سرانجام از ترس رسوایی و بر اثر فشار وجدان، از کرده‌ی خود پشیمان شد) و از زمره‌ی افراد پشیمان شد.»

سپس قابیل برخاست و در حالی که از شدت حسرت و پشیمانی و درد و رنج عذاب وجدان پاهایش به سختی او را تحمل می‌کردند، عمل کلاغ را تقلید کرده و اقدام به دفن برادر خود نمود.

این چنین بود که اولین خون انسانی در قربان‌گاه شهوت و هواپرستی بر زمین جاری گشت و (به جای اطاعت خدا) از شیطان فرمان‌برداری نمود.

موسى عليه السلام و بندهى نيكوكار

﴿وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَتْنَهُ لَا أَبْرُحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا ﴿٦٥﴾ فَلَمَّا بَلَغَا مَجْمَعَ بَيْنَهُمَا نَسِيَا حُوتَهُمَا فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا ﴿٦٦﴾ فَلَمَّا جَاوَزَا قَالَ لِقَتْنَهُ ءَاتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا ﴿٦٧﴾ قَالَ أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْحُوتَ وَمَا أَنسَنِيهِ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَذْكُرَهُ وَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا ﴿٦٨﴾ قَالَ ذَلِكِ مَا كُنَّا نَبْغُ فَأَرْتَدَّا عَلَىٰ ءِثَارِهِمَا قَصَصًا ﴿٦٩﴾ فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا ءَاتِيْتَهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَهُ مِنَ لَدُنَّا عِلْمًا ﴿٧٠﴾ قَالَ لَهُ مُوسَى هَلْ أَتَيْتَكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِي مِمَّا عَلَّمْتَ رُشْدًا ﴿٧١﴾ قَالَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿٧٢﴾ وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا ﴿٧٣﴾ قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا ﴿٧٤﴾ قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أَحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا ﴿٧٥﴾ فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكِبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالَ أَخَرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا ﴿٧٦﴾ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿٧٧﴾ قَالَ لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا ﴿٧٨﴾ فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا لَقِيَا غُلَامًا فَقَتَلَهُ قَالَ أَقْتَلْتَنِي نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نُكْرًا ﴿٧٩﴾ قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿٨٠﴾ قَالَ إِنْ سَأَلْتَهُ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصْحِبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنَ لَدُنِّي عُذْرًا ﴿٨١﴾ فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَمَ أَهْلُهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّقُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقُضَ فَاقَامَهُ قَالَ لَوْ شِئْتَ لَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا ﴿٨٢﴾ قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْتِي وَبَيْنَكَ سَانِيَتُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِيعَ عَلَيْهِ صَبْرًا ﴿٨٣﴾ أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسْكِينٍ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا ﴿٨٤﴾ وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا ﴿٨٥﴾ فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا ﴿٨٦﴾ وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا

صَلِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِّن رَّبِّكَ وَمَا فَعَلْتُهُ
عَنْ أَمْرِي ذَٰلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا ﴿٨٢﴾ [الكهف: ٦٠-٨٢].

«(یادآور شو) زمانی که موسی (پسر عمران، همراه با یوشع پسر نون، که خادم و شاگرد او بود، به امر خدا برای پیدا کردن شخص فرزانه‌ای به نام خضر بیرون رفت تا از او چیزهایی بیاموزد، موسی برای پیدا کردن این دانش‌مند بزرگ نشانه‌هایی در دست داشت، هم‌چون محل تلاقی دو دریا و زنده شدن ماهی بریان‌شده... موسی عزم خود را جزم کرد و) به جوان (خدمت کار) خود گفت: من هرگز از پای نمی‌نشینم تا این که به محل برخورد دو دریا می‌رسم و یا این که روزگاران زیادی راه می‌سپرم. * هنگامی که به محل تلاقی دو دریا رسیدند، ماهی خویش را از یاد بردند و ماهی در دریا راه خود را پیش گرفت (و به درون آن خزید). * آن گاه که (از آن جا) دور شدند (و راه زیادی را طی کردند، موسی) به خدمت‌کارش گفت: غذای ما را بیاور. واقعاً در این سفرمان دچار خستگی و رنج زیادی شده‌ایم. * (خدمات کارش) گفت: وقتی که به آن صخره رفتیم (و استراحت کردیم) من (بازگو کردن جریان عجیب زنده‌شدن و به درون آب شیرجه رفتن) ماهی را از یاد بردم (که در آن جا جلو چشمانم روی داد) جز شیطان بازگو کردن آن را از خاطر من نبرده است. (بلی ماهی پس از زنده‌شدن) به طرز شگفت‌انگیزی راه خود را در دریا پیش گرفت. * (موسی) گفت: این چیزی است که ما می‌خواستیم (چرا که یکی از نشانه‌های پیدا کردن گم‌شده‌ی ماست) پس پی‌جویانه از راه طی شده‌ی خود برگشتند. * پس بنده‌ای از بندگان (صالح) ما را (به نام خضر) یافتند که ما او را مشمول رحمت خویش ساخته و از جانب خود به او علم فراوانی داده بودیم. * موسی بدو گفت: آیا (می‌پذیری که من همراه تو شوم و) از تو پیروی کنم بدان شرط که از آنچه مایه‌ی صلاح و رشد است و به تو آموخته شده است، به من بیاموزی؟ * (خضر) گفت: تو هرگز توان شکیبایی با مرا نداری. * و چگونه می‌توانی در برابر چیزی که از راز و رمز آن آگاه نیستی، شکیبایی کنی؟ * (موسی گفت:) به خواست خدا مرا شکیبایی خواهی یافت و (در هیچ کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد. * (خضر) گفت: اگر تو همسفر من شدی (سکوت محض باش و) درباره‌ی چیزی که (انجام می‌دهم و در نظرات ناپسند است) از من می‌پرسی تا خودم راجع بدان برایت سخن بگویم. * پس (موسی و خضر با یکدیگر) به راه افتادند (و در ساحل دریا به سفر پرداختند) تا این که سوار کشتی شدند. (خضر در اثنای سفر) آن را سوراخ کرد.

(موسی) گفت: آیا کشتی را سوراخ کردی تا سرنشینان آن را غرق کنی؟ واقعاً کار بسیار بدی کردی.* (خضر) گفت: مگر نگفتم که تو هرگز نمی‌توانی همراه من شکیبایی کنی؟* (موسی) گفت: مرا به خاطر فراموش کردن (توصیه‌ات) بازخواست مکن و در کارم (که کار یادگیری و پیروی از توست) بر من سخت مگیر.* به راه خود ادامه دادند تا آن‌گاه (از کشتی پیاده شدند و در مسیر خود) به کودکی رسیدند. (خضر) او را گشت. (موسی) گفت: آیا انسان پاک و بی‌گناهی را کشتی بدون آن که او کسی را کشته باشد؟ واقعاً کار زشت و ناپسندی کردی.* (خضر) گفت: مگر به تو نگفتم که تو با من توان شکیبایی را نخواهی داشت؟* (موسی) گفت: اگر بعد از این از تو درباره‌ی چیزی پرسیدم، (و اعتراض کردم) با من همدم مشو؛ چرا که به نظرم معذور خواهی بود (از من جدا شوی).* باز به راه خود ادامه دادند تا به روستایی رسیدند. از اهالی آن‌جا غذا خواستند. ولی آنان از مهمان کردن آن دو خودداری نمودند. ایشان در میان روستا به دیواری رسیدند که داشت فرو می‌ریخت. (خضر) آن را تعمیر و شکممان را سیر کنی، آخر فداکاری من تو را از حکمت و راز کارهایی که در برابر آن‌ها نتوانستی شکیبایی کنی، آگاه می‌سازم.* و اما آن کشتی متعلق به گروهی از مستمندان بود که (با آن) در دریا کار می‌کردند و من خواستم آن را معیوب کنم (و موقتاً از کار بیفتد؛ چرا که) سر راه آنان پادشاهی ستمگر بود که همه‌ی کشتی‌ها (ی سالم) را غصب می‌کرد و می‌برد.* و اما آن کودک (که او را کشتم) پدر و مادرش با ایمان بودند (و اگر او زنده می‌ماند) می‌ترسیدم که سرکشی و کفر را بدانان تحمیل کند (و ایشان را از راه ببرد).* ما خواستیم که پروردگارشان به جای او فرزند پاک‌تر و پرمحبت‌تری بدیشان عطا فرماید.* و اما آن دیوار (که آن را بدون مزد تعمیر کردم) متعلق به دو کودک یتیم در شهر بود و زیر دیوار گنجی وجود داشت که مال ایشان بود و پدرشان مرد صالح و پارسایی بود. (و آن را برایشان پنهان کرده بود) پس پروردگار تو خواست که آن دو کودک به حد بلوغ برسند و گنج خود را به مرحمت پروردگارت بیرون بیاورند (و مردمات بدانند که صلاح پدران و مادران برای پسران و دختران، و خوبی اصول برای فروع) سودمند است. من به دستور خود این کارها را نکرده‌ام (و خودسرانه دست به چیزی نبرده‌ام و بلکه فرمان خدا را اجرا نموده‌ام و برابر رهنمود او رفته‌ام). این بود راز و رمز کارهایی که توانایی شکیبایی در برابر آن‌ها را نداشتی.»

موسی علیه السلام در مقابل بنی‌اسرائیل سخن‌رانی می‌کرد و آنان را تشویق به ایمان و اطاعت پروردگار می‌کرد و آنان را به پیروی کردن از شرع خدا دعوت می‌نمود. در حقیقت خداوند در موعظه کردن و سخن‌رانی نیروی عجیبی به موسی؟ داده بود. به طوری که در هنگام سخن‌رانی، از ضرب‌المثل‌ها و جریانات تاریخی به نحو احسن بهره می‌گرفت و هوش و حواس انسان‌ها را به خود جلب می‌کرد و همه به او گوش فرا می‌دادند. این بار وقتی که سخنان موسی پایان یافت، بعضی از مردم خواستند او را امتحان کنند و از او پرسیدند:

«داناترین و آگاه‌ترین مردم چه کسی است؟ ای موسی!» موسی بی‌درنگ جواب داد: «من» و این جواب موسی که گفت: «من»، موجب شد که خداوند او را سرزنش کرده و به او بفهماند که لازم است او این امر را به علم خداوند واگذار کند؛ چرا که او عالم‌ترین است و سرچشمه‌ی هر چیزی است. پس به موسی؟ وحی شد که یکی از بندگان ما که در «مجمع - البحرین» زندگی می‌کند به او از جانب خود علمی بخشیده‌ایم. نزد او برو و خواهی دید که علم تو نسبت به علمی که به او بخشیده‌ایم، چه قدر اندک است. موسی؟ فهمید که چه حرف ناصوابی به قومش گفته است. از این‌که عجولانه پاسخ داده است، پشیمان و نادم شد و تصمیم گرفت که نزد آن بنده‌ی نیکوکار خداوند برود تا هم فرمان خدا را اطاعت کرده باشد و هم کفاره‌ای برای گناهش بوده و هم معرفتی کسب نموده باشد.

موسی و خدمت‌کارش

به خاطر این‌که موسی علیه السلام جایگاه بنده‌ی نیکوکاری را که خداوند در مورد او با موسی صحبت کرده بود، بیابد و به او دسترسی داشته باشد، از خداوند علامت‌ها و نشانه‌هایی خواست تا او را راهنمایی کند.

به او گفته شد که یک ماهی بزرگ را در ظرفی بگذار و با خود ببرد. در هر جا که ماهی ناپدید شد یا تباه (فاسد) گردید، آن‌جا انتهای راه است. موسی آن‌چه را که خدا فرموده بود، انجام داد. ماهی بزرگی را درون ساکی گذاشت و همراه جوان خدمت‌کارش که به او یوشع پسر نون می‌گفتند و از همه به موسی نزدیک‌تر و محبوب‌تر بود و حرف‌شنوی زیادی از او داشت، به راه افتادند. آن دو به مجمع‌البحرین در طرف جنوب‌غربی صحرای سینا رسیدند. راه سخت، طولانی و طاقت‌فرسا بود.

طوفان‌های شن و گرد و خاک عابران را خسته و گرمای سوزان خورشید پوست آنان را بریان می‌کرد. در میانه‌ی راه خستگی بر یوشع چیره شد و توان حرکت را از او گرفت. از موسی التماس کرد که برگردند و از ادامه‌ی راه منصرف شوند. اما موسی عليه السلام اصلاً پشت سر خود را هم نمی‌نگریست و به خاطر وعده‌ای که به خداوند داده بود، می‌گفت تا رسیدن به مقصد و تحقق هدف از سعی و تلاش دست‌بردار نخواهم بود و باز به جوان خدمت‌کارش گفت: «خستگی اصلاً مانع رسیدن من به مجمع‌البحرین نخواهد شد، اگر چه سال‌ها طول بکشد».

﴿وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ لَآ أَبْرُحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا ﴿٦٠﴾﴾

[الکھف: ۶۰].

«(یادآور شو) زمانی که موسی به جوان (خدمت‌کار) خود گفت: من هرگز از پای نمی‌نشینم تا این که به محل برخورد دو دریا می‌رسم و یا این که روزگاران زیادی راه می‌سپرم».

در کنار صخره

نسیم مرطوب و روح‌انگیز دریا وزیدن گرفت. موسی عليه السلام و جوان خدمت‌کارش که از بیابان آمده بودند و خستگی راه بر آنان چیره گشته و نزدیک بود به خواب بروند، هنگامی که به مجمع‌البحرین رسیدند، تصمیم گرفتند که بنشینند و کمی در سایه‌ی صخره‌ای بزرگ استراحت کنند. موسی آن‌قدر خسته بود که خوابش برد. اما یوشع احساس نشاط و سرزندگی کرد و خستگی از تنش رفع شد. پس نشست و این‌جا و آن‌جا را نگاه می‌کرد و از دیدن مناظر مختلف در کنار دریا لذت می‌برد.

در این هنگام لحظه‌ای غافل شد که ناگهان ماهی‌ای که با خود آورده بودند، با موجی - که از طرف دریا به سوی ساحل آمد و شن‌های ساحل را نیز با خود بُرد - به راه افتاد و حرکت کرد. هنگامی که متوجه شد ماهی در میان امواج به راه خود ادامه می‌داد و کار از کار گذشته بود و دیگر نمی‌توانست هیچ‌کاری انجام بدهد و زبانش از شدت تعجب بسته شد و در حیرت فرو رفت.

فراموشی کار شیطان بود

موسی علیه السلام از خواب بیدار شد و خستگی از تنش دور شد. سپس بلند شد و ایستاد و از رفیقش خواست تا حرکت کنند و به راه خود ادامه دهند. یوشع نیز دستور او را اطاعت کرد در حالی که هنوز در تعجب و حیرت بود، ولی چیزی بر زبان نمی‌آورد. آن‌گاه که راه زیادی را طی کردند و صخره‌ای که در کنار آن استراحت نموده بودند از چشمشان ناپدید گشت، درختی پر شاخ و برگ با سایه‌ای دل‌انگیز توجه‌ی آن‌ها را به خود جلب کرد. پس موسی علیه السلام دوست داشت که در زیر آن درخت بنشینند تا غذا بخورند:

﴿فَلَمَّا جَاوَزَا قَالَ لِفَتَاهُ ءَاتِنَا غَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا ﴿٦٢﴾﴾

[الکھف: ۶۲].

«آن‌گاه که از آن‌جا دور شدند (موسی) به خدمت‌کارش گفت: غذای ما را بیاور، واقعاً در این سفرمان دچار خستگی و رنج زیادی شده‌ایم».

در این لحظه یوشع به خود آمد و پرده‌ای که شیطان بر چشمانش افکنده بود از چشمانش برداشته شد و یادش آمد که در کنار صخره بر سر ماهی چه گذشته بود. پس به موسی علیه السلام گفت: سرورم هم‌اکنون یاد حادثه‌ی عجیبی افتادم که در کنار صخره گذشت. همانا من لحظه‌ای از ماهی غافل شدم و دیدم که به شدت و قدرت از درون ظرف بیرون پرید و همراه موجی که به ساحل دریا آمده بود به راه افتاد و به درون دریا رفت. بدون شک شیطان مرا دچار فراموشی کرد و این موضوع را از یاد من برد و از شدت حیرت و تعجب زبانه‌م بسته شد و از دیدن آن صحنه آن‌قدر تعجب کردم که قادر به گفتن هیچ چیز نبودم.

﴿قَالَ أَرَأَيْتَ إِذْ أَوَيْنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيتُ الْخُبْرَ وَمَا أُنسِيتُهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أذُكَّرَهُ وَأَتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا ﴿٦٣﴾﴾ [الکھف: ۶۳].

«وقتی را که به آن صخره رفتیم (و استراحت کردیم) من (بازگو کردن جریان عجیب زنده شدن و به درون آب شیرجه رفتن) ماهی را از یاد بردم (که در آن‌جا جلو چشمانم روی داد) جز شیطان بازگو کردن آن را از خاطر من نبرده است (ماهی پس از زنده شدن) به طرز شگفت‌انگیزی راه خود را در پیش گرفت...».

بازگشت

موسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام گفت: خدا تو را به خاطر فراموشیت بیامرزد. به درستی آن جا مقصد و نهایت راه ما بود و نشانه‌ی وعده‌ی ما آن محل بود. پس به ناچار باید برگردیم. تا دیر نشده با من بیا (تا برگردیم).

بدون این که غذایی بخورند یا آبی بنوشند، بلافاصله برگشتند و راه صخره را در پیش گرفتند و به سعی و تلاش خود ادامه دادند.

﴿قَالَ ذَٰلِكَ مَا كُنَّا نَبِغُ فَأَرْتَدَّا عَلَىٰ آثَارِهِمَا قَصَصًا﴾ [الکهف: ۶۴].

«موسیٰ گفت: این چیزی است که ما می‌خواستیم (چرا که یکی از نشانه‌های گم‌شده‌ی ماست) پس پی‌جویانه از راه طی شده‌ی خود برگشتند».

آن دو در مسیر بازگشتشان به دقت آثار قدم‌ها و جای پای خود را می‌نگریستند تا مبادا آن جا را فراموش کرده و راه را گم کنند.

بندهی نیکوکار

به محض این که موسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام و جوان همراهش «یوشع» به کنار صخره رسیدند، انسانی خوش‌سیما را در آن جا دیدند که چهره‌ای نورانی و چشمانی نافذ داشت که تقوا و پرهیزگاری از آن مشخص بود و رخسارش همچون رخسار بندگان نیکوکار خداوند می‌نمود.

پس او را شناختند و او نیز آن دو را شناخت. به راستی او یکی از بندگان خدا بود که خداوند قلبش را از زحمت و مهربانی پر کرده بود. او در گوشه و کنار می‌گشت و با مردم نشست و برخاست داشت و از علمش که خداوند به او بخشیده بود، مردم را بهره‌مند نموده و هدایت می‌کرد.

﴿فَوَجَدَا عَبْدًا مِّنْ عِبَادِنَا ءَاتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِّنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِن لَّدُنَّا عِلْمًا﴾

[الکهف: ۶۵].

«پس بنده‌ای از بندگان (صالح) ما را یافتند که ما او را مشمول رحمت خویش ساخته و از جانب خود به او علم فراوانی داده بودیم».

پس موسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام خود را برای همراهی بندهی نیکوکار خدا و دوستی با او آماده کرد تا از نظر علمی هر آنچه را که از او کم دارد، بیاموزد و نسبت به شناخت حق و حقیقت آگاهی بیشتری کسب کند. این بود که موسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام درخواستش را ارائه نمود.

بنده‌ی نیکوکار خدا به موسی گفت: ای موسی! همراهی با من برای کسب علم و آگاهی در حقیقت مستلزم داشتن صبر زیادی است، که تو توان چنین صبری را نداری و من تو را قادر به تحمل آن نمی‌دانم.

(اگر تو همراه و رفیق من شوی) وقایع و جریاناتی را مشاهده می‌کنی که با مقیاس بشری قابل فهم و اندازه‌گیری نیست؛ چرا که بشر فقط ظاهر و صورت مسأله را می‌بیند و از درک حقیقت و باطن و حکمت موجود در آن عاجز است و انسان همچنان که معرفی شده عجول است. ای موسی! تو نیز نه تجربه‌ای داری و نه تمرین و آموزشی دیده‌ای، چگونه می‌توانی با من همراه شوی؟!)

شرط همراهی

موسی علیه السلام در مقابل موانع بر شمرده شده، ساکت نشست و بر درخواست خودش اصرار ورزید و گفت:

﴿قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا﴾ [الكهف: ۶۹].

«گفت: به خواست خدا مرا شکیب‌خواهی یافت و (در هیچ کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد».

پس تصمیم گرفت به اراده‌ی پروردگار در راه آموختن علم از بنده‌ی نیکوکار خدا صبر پیشه کند. سپس متعهد گردید که در این راه از هیچ امری مخالفت ننماید، اگرچه مستلزم تحمل رنج و مشقت زیادی باشد.

بنده‌ی صالح خدا با مهربانی در او نگرست. آثار امیدواری و صداقت در درخواست را مشاهده نمود. دلش به حال او سوخت و با او موافقت کرد، ولی شرط دیگری را نیز بر شرایط افزود که قابل تحمل نبود. گفت: ای موسی! باید تعهد کنی که هر چه را دیدی، اصلاً از من درباره‌ی آن چیزی نپرسی و توضیحی نخواهی و به طور کلی هیچ اعتراضی نکنی. تا این که موعد همراهی و رفاقت ما پایان یابد و در آخر من خود همه چیز را برایت توضیح می‌دهم و هر چیزی را که فهم آن برایت مشکل بود، برایت روشن خواهم ساخت. موسی علیه السلام قبول کرد و هر دو به راه افتادند.

﴿قَالَ لَهُ مُوسَى هَلْ أَتَّبِعُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَ مِنِّي مَا عَلَّمْتَ رُشْدًا﴾ [الكهف: ۶۶] قَالَ إِنَّكَ لَنْ

تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿۶۷﴾ وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا ﴿۶۸﴾ قَالَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ

اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا ﴿۱۶﴾ قَالَ فَإِنِ اتَّبَعْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَن شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا ﴿۱۷﴾ [الكهف: ۶۶-۷۰].

«موسیٰ بدو گفت: آیا (می‌پذیری که من همراه تو شوم و) از تو پیروی کنم، بدان شرط که از آنچه مایه‌ی صلاح و رشد است و به تو آموخته شده است، به من بیاموزی؟* (خضر) گفت: تو هرگز توان شکیبایی با مرا نداری.* و چگونه می‌توانی در برابر چیزی که از راز و رمز آن آگاه نیستی، شکیبایی کنی؟* (موسیٰ گفت:) به خواست خدا مرا شکیبیا خواهی یافت و (در هیچ کاری) با فرمان تو مخالفت نخواهم کرد.* (خضر) گفت: اگر تو همسفر من شدی (سکوت محض باش و) درباره‌ی چیزی که (انجام می‌دهم و در نظرت ناپسند است) از من می‌پرس تا خودم راجع بدان برایت سخن بگویم».

سفر در محیط علم لدنی

هنگامی که موسیٰ عليه السلام و بندهی صالح خدا و یوشع پسر نون (خدمت‌کار و همراه موسیٰ) در کنار صخره ایستاده بودند، کشتی‌ای به آن‌جا نزدیک شد که امواج دریا را در می‌نوردید. بندهی نیکوکار خدا با دست به ناخدای کشتی اشاره کرد. کشتی به سوی آنان تغییر مسیر داد و به آن‌ها گفت: نیازتان چیست؟ بندهی نیکوکار خدا گفت: می‌خواهیم که ما را به آن طرف دریا منتقل کنی.

مسئول کشتی از آشنایی با ایشان اظهار شادمانی کرد و با توجه به این‌که در گذشته با آن بندهی صالح خدا (خضر) آشنایی داشت، مقدمشان را گرمی داشت و کرایه نیز از آن‌ها نپذیرفت. کشتی به سرعت به مسیر خود ادامه می‌داد و دهنه‌ی جلوی کشتی آب را می‌شکافت و از طرفین امواج آب به هوا پرتاب می‌شد و همچون پودر از دور در هوا معلق می‌ماند. در این هنگام موسیٰ و بندهی نیکوکار در گوشه‌ای از کشتی نشسته بودند و مشغول صحبت کردن بودند که پرنده‌ای (گنجشکی) آمد و از آب دریا قطراتی برداشت و خورد. سپس بر گوشه‌ای از کشتی ایستاد. بندهی نیکوکار گفت: ای موسیٰ! همانا علم من و علم تو نسبت به علم پروردگار همانند نوک‌زدن این پرنده به آب دریاست. این را گفت تا موسیٰ عليه السلام را آماده کند برای آن‌چه را که در آینده روی خواهد داد و خواهد دید و بندهی نیکوکار خدا خواست که موسیٰ عليه السلام بفهمد از این به بعد به خود مغرور نباشد و هیچ‌گاه ادعای علم نکند.

- فرزند عزیزم - به همین خاطر بود که به موسی علیه السلام گفت: این موسی! چگونه به خودت اجازه دادی که مرتکب این خطای بزرگ شوی و به قومت بگویی که من داناترین مردم هستم؟! چیزهایی به تو نشان خواهم داد که اصلاً عقل تو قادر به درک آنها نخواهد بود. پس بر عالم و دانش‌مند واجب است که در مقابل خدا مؤدب باشد و در مقابل خلق نیز متواضع و فروتن باشد و هرگز غرور و تکبر ننماید.

درس یکم

به محض این که موسی علیه السلام و بنده‌ی نیکوکار به مقصد نزدیک شدند (ساحل)، بنده‌ی نیکوکار خدا، نردبانی زیر پای خود گذاشت و کمی از آن بالا رفت و یکی از قطعه‌های کشتی را که از چوب ساخته شده بود، از جای خود کند، به نحوی که آب به سرعت و با فشار وارد کشتی شد. این کار او موجب وحشت و تعجب موسی علیه السلام گردید و بدون درنگ به او اعتراض کرد و گفت: «چگونه با مردمی که ما را گرامی داشتند و بدون اجر و مزد ما را به وسیله‌ی کشتی حمل نمودند، این کار را می‌کنی و با معیوب‌ساختن کشتی آنان، به آنان ضرر وارد می‌کنی؟ به راستی این کار تو نهایت نمک‌شناسی و ناسپاسی است و تو کار بسیار زشتی انجام می‌دهی. بنده‌ی صالح به او تذکر داد و یادآوری نمود که: موسی! من قبلاً گفتم که تو توان صبر و شکیبایی با من را نداری و تو به من وعده دادی، پس وفای به عهد و پای‌بندی به تعهد و قرارت کجا رفته است؟

موسی علیه السلام عذرخواهی کرد و گفت: سرورم مرا سرزنش مکن. به راستی فراموشی بر من غلبه کرد. خواهش می‌کنم در مورد کاری که من از آن آگاهی ندارم و قدرت درک آن را ندارم با من قهر مکن و مرا از خود مران. بنده‌ی صالح او را بخشید و از خطایش چشم‌پوشی کرد. پس از این که از کشتی (سوراخ‌شده) پیاده شدند، به سوی روستایی که در نزدیکی ساحل بود، رفتند.

درس دوم

هنگامی که به روستا نزدیک شدند، عده‌ای از کودکان را دیدند که می‌دویدند و بازی می‌کردند. همه‌ی آنها مشغول بازی بودند و می‌خندیدند و شادمان بودند. در این لحظه، بنده‌ی نیکوکار خداوند به یکی از آنان نزدیک شد. او را گرفت و به شدت او را

فشرده به حدی که قلب کودک از کار افتاد. دیگر کودکان با مشاهدهی این صحنه فریاد کشیدند و از ترس همگی پا به فرار گذاشتند. بعد از آن بندهی صالح محکم گلوی کودک را فشار داد و او را رها نکرد تا این که جثه‌ای بی‌جان از او بر جای ماند.

موسی عليه السلام دوباره نتوانست طاقت بیاورد و سکوت کند، چگونه می‌توانست در مقابل جرم بزرگی که جلو چشمانش انجام گرفت سکوت کند؟ این بار با لحنی جدی و غضبناک گفت: چگونه به خودت اجازه می‌دهی که یک آدم پاک بی‌گناه را به قتل برسانی؟

بندهی نیکوکار نیز با خنده‌ای مسخره‌آمیز موسی را مورد عتاب قرار داد و گفت: با تو چه کار کنم، در حالی که من قبلاً به تو گفته بودم تو توان صبر و شکیبایی با من را نداری؟! موسی اندکی سکوت کرد و گفت: از این به بعد هیچ‌گاه از تو سؤال نخواهم کرد. اگر بار دیگر از تو پرسیدم و به تو اعتراض کردم، از من جدا شو و با من رفیق مشو. پس به او گفت: ای موسی! به درستی من به تو اتمام حجت کرده‌ام و از این پس هیچ عذری را از تو نخواهم پذیرفت.

درس سوم

کم‌کم به روستا نزدیک شدند و وارد روستا شدند، در حالی که از شدت گرسنگی رنج می‌بردند. بندهی نیکوکار خدا از بعضی از اهالی روستا درخواست مقداری طعام کرد تا به وسیلهی آن از گرسنگی نجات یابند و به همین منظور جلو در چند خانه رفت. ولی هیچ‌کدام از اهالی به درخواست آن‌ها توجهی نکرده و حتی کسی حاضر نشد با لقمه‌ای نان از آنان پذیرایی کند. به ناچار از آن روستا خارج شدند، در حالی که هنوز گرسنه بودند. هنگامی که می‌خواستند از روستا خارج شوند، در یکی از کوچه‌ها باغی را دیدند که دیوارهای کنار باغ نزدیک بود ویران شود. بندهی صالح خدا با مشاهدهی دیوار خراب شده، بی‌درنگ آستین را بالا زد و شروع به جمع‌آوری سنگ‌ها نمود و با روی هم قرار دادن آنها دیوار را بالا برد و دوباره مانند اول ساخت.

همه‌ی این کارها را در مقابل چشمان حیرت‌زده و متعجب موسی انجام می‌داد. این بار نیز موسی عليه السلام نتوانست سکوت کند و معترضانه گفت: سرورم اگر می‌خواستی، می‌توانستی در مقابل این کار که برای اهالی این روستا انجام می‌دهی مزد و پاداشی دریافت کنی. آن‌چنان که موسی عليه السلام نتوانست صبر کند و سکوت پیشه نماید، بندهی

نیکوکار نیز دیگر قادر به تحمّل ظاهری و سطحی‌نگری علوم انسانی نبود. به راستی شناخت و آگاهی ظاهری انسان قادر به تحمّل و دیدن و درک چنین صحنه‌هایی نیست؛ چون علم انسان سطحی است و از هر چیزی ظاهر آن را می‌بیند و مقیاس و معیارش برای سنجش فقط ظاهر است و از دیدن باطن و حقیقت کارها و چیزها ناتوان است.

در نتیجه همان‌طور که قبلاً به موسی علیه السلام هشدار داده بود، به او گفت: در صورتی که یک بار دیگر به کارهای من اعتراض کنی و از من سؤال‌نمایی از تو جدا خواهم شد، گفت: ای موسی! این‌جا پایان رفاقت و همراهی ماست. دیگر نمی‌توانم تو را تحمّل کنم و از این به بعد حتی یک لحظه هم با تو همراه نخواهم شد. من به راه خود و تو به راه خود که هر کدام راه خود را در پیش می‌گیریم. امّا من تو را رها نخواهم کرد تا این که راز و حکمت کارهایی را که من انجام می‌دادم و تو توان صبر کردن در برابر آن‌ها را نداشتی و فوراً به من اعتراض می‌کردی، به تو بگویم. می‌خواهم به تو بفهمانم که دانش ظاهری انسان چه‌قدر اندک است و چه اندازه در معرض خطر و گمراهی قرار دارد.

علم حقیقی

بندهی نیکوکار گفت: آن کشتی‌ای که ما را به ساحل رساند، متعلّق به گروهی از مستمندان و مردمان فقیر بود که وسیله‌ی معاش و کسب روزیشان بود. من خواستم که آن را معیوب کنم، تا پادشاه ستمگر که هر وسیله‌ی سواری حمل و نقلی را به زور مصادره می‌کرد و با قهر و زور مال و اموال مردم را مصادره و غارت می‌کرد، نتواند آن را مصادره و غصب نماید.

امّا پسر بچه‌ای که او را به قتل رساندم، فرزند پدر و مادری مؤمن و نیکوکار بود و در آینده پدر و مادر خود را به وسیله‌ی کفر و ارتکاب گناهان زیاد اذیت و آزار می‌کرد و احتمال این می‌رفت که به زور، پدر و مادرش را وادار به کفر نماید. پس خداوند تبارک و تعالی اراده فرمود که این پسر از بین برود، ولی در عوض فرزند دیگری به آنان خواهد داد که در ایمان و عمل صالح و رحمت و مهربانی سرآمد خواهد بود.

در مورد دیوار مخروبه‌ای که آن را از نو ساختم، باید به تو بگویم که آن باغ متعلق به دو کودک یتیم بود که از پدر نیکوکاری برجای مانده بود و در زیر آن دیوار، گنجی

پنهان بود که بیم آن می‌رفت با تخریب تدریجی دیوار، آن گنج ظاهر شده و مورد غارت مردمان قرار گیرد. پس خداوند متعال اراده فرمود که آن دو کودک بزرگ شده و به سن رشد برسند و آن گنج را استخراج نموده و از آن استفاده نمایند.

در پایان ای موسیٰ علیه السلام! بدان که هر آن‌چه انجام دادم، فقط به دستور پروردگار بود و من هیچ نقشی نداشتم، جز اجرای اوامر الهی. برادرم! خداوند تو را مورد رحمت و مغفرت خویش قرار دهد و سلام خدا بر تو باد. این را گفت و به راهش ادامه داد و موسیٰ علیه السلام نیز از راهی که آمده بود، برگشت و از همراهی با بنده‌ی نیکوکار^۱ درس بزرگی یاد گرفت.

﴿وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا﴾ [الاسراء: ۸۵].

«و جز اندکی از علم، چیزی بهره‌ی شما نساخته‌ایم».

۱- اکثر مفسرین معتقدند که منظور از بنده‌ی نیکوکار، خضر علیه السلام است و نص قرآن، واژه‌ی «العبدالصالح» می‌باشد و ما در این جا این مورد را رعایت نموده‌ایم. (مؤلف)

اصحاب كهف

﴿أَمْ حَسِبْتَ أَنْ أَصْحَبَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ﴿٩﴾ إِذْ أَوَى الْفِتْيَةَ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا ﴿١٠﴾ فَضَرْبْنَا عَلَى آذَانِهِمْ فِي الْكَهْفِ سِنِينَ عَدَدًا ﴿١١﴾ ثُمَّ بَعَثْنَاهُمْ لِنَعْلَمَ أَيُّ الْحِزْبَيْنِ أَحْصَى لِمَا لَبِثُوا أَمَدًا ﴿١٢﴾ نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ نَبَأَهُمْ بِالْحَقِّ إِنَّهُمْ فِتْيَةٌ آمَنُوا بِرَبِّهِمْ وَزِدْنَاهُمْ هُدًى ﴿١٣﴾ وَرَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ لَنْ نَدْعُوا مِنْ دُونِهِ إِلَهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذَا شَطَطًا ﴿١٤﴾ هَؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ كَذِبًا ﴿١٥﴾ وَإِذْ اعْتزَلْتُمُوهُمْ وَمَا يُعْبُدُونَ إِلَّا اللَّهُ فَأَوْأُوا إِلَى الْكَهْفِ يَنْشُرْ لَكُمْ رَبُّكُمْ مِنْ رَحْمَتِهِ وَيَهَيِّئْ لَكُمْ مِنْ أَمْرِكُمْ مَرْفَقًا ﴿١٦﴾ وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَّوُرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشِّمَالِ وَهُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ ذَلِكَ مِنْ آيَاتِ اللَّهِ مَنْ يَهْدِ اللَّهُ فَهُوَ الْمُهْتَدِ وَمَنْ يُضِلِّ فَلَنْ تَجِدَ لَهُ وَلِيًّا مُرْشِدًا ﴿١٧﴾ وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وَكَلْبُهُمْ بَسِيطٌ ذِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمَلِئْتَ مِنْهُمْ رُعبًا ﴿١٨﴾ وَكَذَلِكَ بَعَثْنَاهُمْ لِيَتَسَاءَلُوا بَيْنَهُمْ قَالَ قَائِلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ قَالُوا لَبِثْنَا يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالُوا رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَلْيَتَلَطَّفْ وَلَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا ﴿١٩﴾ إِنَّهُمْ إِنْ يَظْهَرُوا عَلَيْكُمْ يَرْجُمُوكُمْ أَوْ يُعِيدُوكُمْ فِي مِلَّتِهِمْ وَلَنْ تُفْلِحُوا إِذَا أَبَدًا ﴿٢٠﴾ وَكَذَلِكَ أَعْتَرْنَا عَلَيْهِمْ لِيَعْلَمُوا أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَأَنَّ السَّاعَةَ لَا رَيْبَ فِيهَا إِذْ يَتَنَزَّعُونَ بَيْنَهُمْ أَمْرَهُمْ فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِم بُنْيَانًا رَبُّهُمْ أَعْلَمُ بِهِمْ قَالَ الَّذِينَ غَلَبُوا عَلَى أَمْرِهِمْ لَنَتَّخِذَنَّ عَلَيْهِمْ مَسْجِدًا ﴿٢١﴾ سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامُهُمْ كَلْبُهُمْ قُل رَّبِّي أَعْلَمُ بِعِدَّتِهِمْ مَا

يَعْلَمُهُمْ إِلَّا قَلِيلٌ فَلَا تُمَارِ فِيهِمْ إِلَّا مِرَاءً ظَهْرًا وَلَا تَسْتَفْتِ فِيهِمْ مِنْهُمْ أَحَدًا ﴿٢٦﴾ وَلَا تَقُولَنَّ لِيْ سَأَيْءٌ إِنَّيْ فَاعِلٌ ذَلِكَ غَدًا ﴿٢٧﴾ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ وَادْخُرْ رَبَّكَ إِذَا نَسِيتَ وَقُلْ عَسَى أَنْ يَهْدِيَنَّ رَبِّيْ لِأَقْرَبٍ مِنْ هَذَا رَشَدًا ﴿٢٨﴾ وَلَبِئْسَ مَا تَشْتَكُونَ تَلَكَّ مِائَةً سِنِينَ وَازْدَادُوا تَسَعًا ﴿٢٩﴾ قُلِ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا لَبِئْتُمْ لَهُمْ غَيْبُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ أَبْصِرْ بِهِ وَأَسْمِعْ مَا لَهُمْ مِنْ دُونِهِ مِنْ وَلِيٍّ وَلَا يُشْرِكُ فِي حُكْمِهِ أَحَدًا ﴿٣٠﴾ [الكهف: ۹-۲۶].

«آیا گمان می‌بری که (خواب چندین ساله) اصحاب کهف و رقیم در میان عجایب و غرایب (پراکنده در گستره‌ی هستی) ما چیزی شگفت‌انگیز است؟* (یادآور شو) آن‌گاه را که این جوانان به غار پناه بردند و (به درگاه خدا روی آوردند و) گفتند: پروردگارا! ما را از رحمت خود بهره‌مند و راه نجاتی برایمان فراهم فرما.* پس (دعای ایشان را برآوردیم و پرده‌های خواب را) چندین سال بر گوش‌هایشان فرو افکندیم (و در امن و امان به خواب نازشان فرو بردیم). * پس از آن (سال‌های سال به خواب ناز فرو رفتن، که انگار خواب مرگ است) ایشان را برانگیختیم (و بیدارشان کردیم) تا ببینیم کدام‌یک از آن دو گروه (یعنی آنان که می‌گفتند: روزی یا بخشی از یک روز را خوابیده‌ایم و آنان که می‌گفتند: خیر تنها خدا می‌داند که چه قدر خوابیده‌اید) مدت ماندن خود را حساب کرده است (و زمان خوابیدن خویش را ضبط نموده است). * ما به دل‌هایشان قدرت و شهامت دادیم، آن‌گاه که به پا خواستند و (برای تجدید میعاد با آفریدگار خود در میان مردم فریاد برآوردند) گفتند: پروردگارا، پروردگار آسمان‌ها و زمین است. ما هرگز غیر از او معبودی را نمی‌پرستیم. (اگر چنین بگوییم و کسی را جز او معبود بدانیم) در این صورت سخنی (گزاف) و دور از حق گفته‌ایم.* (سپس برخی از ایشان به برخی گفتند:) اینان، یعنی قوم، به جز الله معبودهایی را به خدایی گرفته‌اند. (چه مردمان حقیری! چرا باید بت‌های ساخت دست خویش را پرستند؟ مگر عقل ندارند؟) ای کاش دلیل روشنی بر (خدایی) آنان ارائه می‌دادند! (مگر چنین چیزی ممکن است؟ هرگز! آنان چه ستم‌کارند) آخر چه کسی ستم‌کارتر از فردی است که به خدا دروغ بندد (و با افترا انبازهایی به آفریدگار جهان نسبت دهد). * (برخی به برخی گفتند:) چون از این قوم می‌برید و از چیزهایی که به جز خدا می‌پرستند، کناره‌گیری می‌کنید (و حساب خود را از قوم خویش و معبودهای دروغینشان جدا می‌سازید) سپس به غار پناهنده شوید (و آیین خود را نجات دهید) تا پروردگارتان

رحمت خویش را بر شما بگسترانند و وسایل رفاه و رهایی شما را از این کار (مشکلی) که در پیش دارید، مهیا و آسان سازد. * (دهانه‌ی غار رو به شمال گشوده شده بود و چون در نیم‌کره‌ی شمالی قرار داشت، نور آفتاب مستقیماً به درون آن نمی‌تابید، تو ای مخاطب! وقتی که به خورشید نگاه می‌کردی) خورشید را می‌دیدى که به هنگام طلوع به طرف راست غارشان می‌گرایید (که سوی مغرب است) و به هنگام غروب به طرف چپشان می‌گرایید (که سوی مشرق است) و خودشان در محل وسیع غار قرار داشتند (که وسط غار و فراخنای آن است و ایشان از تابش مستقیم آفتاب در امان بودند). این چیزی که گذشت از نشانه‌های (قدرت) خداست. خدا هرکه را راهنمایی کند، راهیاب (واقعی) اوست و هرکه را گمراه نماید، هرگز سرپرست و راهنمایی برای وی نخواهد یافت. * (ای مخاطب! اگر چنین می‌شد که به ایشان بنگری) در حالی که ایشان خفته بودند، آنان را بیدار می‌انگاشتی، ما آنان را به راست و چپ می‌گرداندیم (و زیر و رو می‌کردیم تا اندام‌هایشان سالم بماند) و سگ ایشان بر آستانه‌ی (غار) دست‌های خود را (به حالت نگهبانی) دراز کرده بود. اگر بدیشان می‌نگریستی، از آنان می‌گریختی و سرتاپای تو از ترس و وحشت پر می‌شد. * همان‌گونه که (سی‌صد و نه سال آنان را خوابانندیم) ایشان را (از خواب طولانی مرگ مانند) برانگیختیم و (بیدارشان کردیم) تا از یکدیگر (مدت خواب را) بپرسند. یکی از آنان گفت: (فکر می‌کنید) چه مدتی (در خواب) مانده‌اید؟ (دسته‌ای) گفتند: روزی یا بخشی از روز (در خواب بوده‌اید و در این جا) مانده‌اید. (یکی پیشنهاد کرد و گفت: سکه‌ی نقره‌ای را که با خود دارید به کسی از نفرات خود بدهید و او را روانه‌ی شهر کنید، تا (برود و) ببیند کدامین (فروشنده‌ی) ایشان غذای پاک‌تری دارد، روزی و طعامی از آن بیاورد. اما باید نهایت دقت را به خرج دهد و هیچ‌کس را از حال شما آگاه نسازد. * قطعاً اگر آنان (از شما آگاه) و بر شما دست یابند، شما را سنگ‌ساز می‌کنند و یا این که به آیین (بت‌پرستی) خود بر می‌گردانند و (در آن صورت در دنیا و آخرت) هرگز رستگار نمی‌گردید. * همان‌گونه (که آنان را به خواب طولانی فرو بردیم و از آن خواب عمیق بیدارشان نمودیم، مردمان شهر را) هم متوجه حالشان کردیم. بدان‌گاه که در میان خود در مورد رستاخیز کشمکش داشتند، بدانند که وعده‌ی خدا (درباره‌ی رستاخیز و زندگی دوباره) حق است و با این که بدون شک قیامت فرا می‌رسد. (در نتیجه‌ی دیدن ایشان اهل شهر به خدا و روز رستاخیز ایمان آوردند. سپس خداوند اصحاب کهف را به هنگام دیدار مردم

از ایشان در میان غار میراند. مردمان درباره‌ی ایشان دو گروه شدند. (بعضی از آنان) گفتند: بر (در غار) ایشان دیواری درست می‌کنیم (تا کسی به غار نرود؛ چرا که نمی‌دانیم آنان مرده‌اند یا دوباره به خواب عمیق فرو رفته‌اند) و پروردگارشان آگاه‌تر از (هر کسی به) وضع ایشان است. برخی دیگر که اکثریت داشتند، گفتند: بر (در غار) ایشان پرستش‌گاهی می‌سازیم.* (معاصران پیامبر درباره‌ی تعداد اصحاب کهف به مجادله می‌پردازند و گروهی) خواهند گفت: آنان سه نفرند که چهارمین ایشان سگشان بود و (گروهی) خواهند گفت: آنان پنج نفرند که ششمین ایشان سگشان بود. همه‌ی این‌ها سخنان بدون دلیل است و (گروهی) خواهند گفت: هفت نفرند که هشتمین ایشان سگشان بود. (و اینان از روی علم و آگاهی برگرفته از وحی سخن نخواهند گفت) بگو: پروردگار من از تعدادشان آگاه‌تر (از هر کسی) است. جز گروه کمی، تعدادشان را نمی‌داند. بنابراین درباره‌ی اصحاب کهف جز مجادله‌ی روشن (آرام با دیگران) پیش مگیر (چرا که مسأله‌ی چندان مهمی نیست و ارزش در دسر ندارد) و پیرامون آنان دیگر از هیچ‌کس مپرس (زیرا وحی الهی تو را بس است). * درباره‌ی هیچ چیز (بدون مقرر کردن سخن به مشیت خدا) مگو که فردا آن را انجام می‌دهم.* مگر (این که بگویی): اگر خدا بخواهد (فردا چنین و چنان کنم؛ چرا که تا اراده‌ی او نباشد، چیزی و کاری انجام نمی‌پذیرد) و چون دچار فراموشی شدی (و این شاء الله را نگفتی، همین که به یاد آمد) پروردگار را به خاطر آور و (این شاء الله را بگو تا گذشته را جبران کنی و همیشه دلت با خدا باشد، هنگامی که عزم انجام کاری کردی و آن را آویزه‌ی مشیئت خدا نمودی) بگو: امید است پروردگارم مرا (به چیزی) رهنمود کند که از این (چیزی که مدنظر است، سودمندتر و) به خیر و صلاح نزدیک‌تر باشد.* اصحاب کهف مدّت سی صدونه سال در غارشان (در حال خواب) ماندند.* بگو: خداوند (از همگان) آگاه‌تر از مدتی است که اصحاب کهف (در غار زنده و در حال خواب) ماندند (و برایتان بیان گردید. لذا به گفت‌وگوهای مختلف در این باره خاتمه دهید). تنها اوست که غیب آسمان‌ها و زمین را می‌داند و (از مجموعه‌ی جهان هستی و از جمله از مدّت ماندگاری اصحاب کهف با خبر است). شگفتا او چه بینا و شنواست! (او همه چیز را می‌بیند و می‌شنود! ساکنان آسمان‌ها و زمین) به جز خدا برایشان سرپرستی نیست (که عهده‌دار امور آنان شود) و در فرمان‌دهی و قضاوت خود کسی را انباز نمی‌گرداند».

زندگی پرزرق و برق، بسیاری از مردمان را گول می‌زند و ایشان را نسبت به زنده‌شدن دوباره، غافل و بی‌باور می‌کند. در صورتی که کسانی چون اصحاب کهف یافته می‌شوند که در محیط پرزرق و برق جهان و در میان انواع ناز و نعمت، استقامت و پای مردی خود را در راه ایمان نشان می‌دهند و نیز حوادث بسیاری در جهان رخ می‌دهد که بیانگر از سرگرفتن حیات پس از خواب طولانی بوده که نوعی مرگ به شمار می‌رود. از جمله‌ی این حوادث داستان اصحاب کهف است.

جوانانی که به پروردگار خویش ایمان داشتند

جریان و رخداد این قصه، مربوط به روزگاران طولانی و صدها سال (پیش) بود. با این وصف در طول تاریخ و در مبارزه‌ی مداوم بین ایمان و کفر این داستان به شیوه‌های مختلف بیان شده است. اما گذشته از همه چیز این امر به روشنی بیانگر قدرت بی‌انتهای پروردگار است و میان معجزه‌ی الهی در دنیای بشری و حقیقت زنده کردن انسان‌ها در روز رستاخیز و حضور در محضر پروردگار ارتباط ایجاد می‌کند.

در یکی از شهرها که مردمان آن همگی اهل ایمان و اطاعت و فرمان‌برداری از همدیگر پیشی می‌گرفتند، کم‌کم نشانه‌های انحراف از راه مستقیم پدیدار گشت. بازار شیطان رونق گرفت و مردم از دستور پروردگار سرپیچی کردند و عوامل گمراهی آشکار شد. این در حالی بود که حاکم آن شهر خود سرکرده‌ی کافران و کناه‌کاران بود. او در گناه و سرپیچی از دستورات پروردگار غرق شده بود. به این ترتیب وزیران و اطرافیان‌ش نیز به همین شکل بودند. این بود که فساد عمومیت یافت و جهل و نادانی و ظلم و ستم همه‌ی جامعه را فرا گرفت. تصویر و مجسمه‌های زیادی از جمله بت‌ها که از سنگ و چوب ساخته شده بودند، در گوشه و کنار شهر برافراشته شده و نصب گردیدند، شیطان بر همه‌جا حکم فرما شد و صدای ایمان برای مدت‌ها خاموش گشت.

در این میان تنها عده‌ی اندکی از مردم این شهر برایمان خود به حق پابرجا مانده بودند و شیطان نتوانسته بود آن‌ها را فریب دهد و در دریای گمراهی غرق نشده بودند. در میان این عده مجموعه‌ای در خود احساس جرأت و شهامت کردند گرد و غبار تنبلی را از خود زدودند. به یاری خدا به پا خاستند و درمقابل باطل ایستادند. خداوند نیز آنان را درپناه خود گرفت و یاری کرد پس بر هدایتشان افزود و چشم حق بینشان را به نور خود بیناتر نمود و از جانب خود، آنان را تأیید فرمود.

پیوند دادن دل‌ها

هنگامی که در مقابل ظلم و ستم و کفر قیام کردند، از هیچ کس و هیچ چیزی و از سختی‌های راه لحظه‌ای به خود تردید نکردند؛ چون دل‌هایشان با خداوند مرتبط بود و در هر لحظه و هر جا از او نیرو و قوت می‌گرفتند و آشکارا و بی‌پروا ایمانشان را ظاهر کردند و گفتند:

﴿رَبُّنَا رَبُّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ﴾ [الکھف: ۱۴].

«... گفتند: پروردگار ما، پروردگار آسمان‌ها و زمین است...».

نه بت‌ها و مجسمه‌ها و شکل‌ها و پیکره‌هایی که از سنگ و چوب ساخته شده است (شایسته‌ی تعظیم و تسلیم شدن نیست). ای قوم ما! به راستی شما در گمراهی آشکاری هستید. ما در مقابل ستم سر فرود نمی‌آوریم و تسلیم انحراف نمی‌شویم.

﴿لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذَا شَطَطًا﴾ [الکھف: ۱۴].

«... هرگز جز برای خدا سجده نمی‌کنیم. (اگر چنین کنیم و کسی را جز او معبود بدانیم) در این صورت سخنی (گزارف) و دور از حق گفته‌ایم». شجاعانه و بی‌پروا فریادشان را به همه جا و همه کس در بازارها و اجتماعات مردم می‌گفتند و پیامشان را به همه می‌رساندند.

برخورد حاکم

با این حال اگر این جوانمردان بخواهند به دعوت خود، که دعوت به حق است، ادامه دهند و بخواهند که عقیده‌ی مردم را اصلاح نمایند، زمین زیرپای حاکم ستمگر به لرزه خواهد افتاد و تاج و تخت و حکومتش به خطر می‌افتد. به همین دلیل او عظمت کارشان و خطری را که برای او و قدرتش ایجاد می‌شد خوب درک کرده بود. این بود که به شدت درمقابل ایشان ایستاد و در سر راهشان کمین کرد. آن‌ها را تهدید کرد که اگر دست از دعوتشان به سوی حق برندارند، زندگی و معاش آنان را به خطر خواهد انداخت.

پس از قومشان (که بر کفر بودند) دوری جستند و در مقابل ستمگران که بر خداوند دروغ می‌بستند، دست به افشاگری زدند و گفتند:

﴿هَؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ ءِلهَةً لَوْ لَّا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطٰنٍ بَيْنَ يَدَيْهِمْ فَمَنْ أَظْلَمُ

مِمَّنْ أَفْتَرَى عَلَى اللَّهِ كَذِبًا﴾ [الکھف: ۱۵].

«اینان یعنی قوم ما به جز الله معبودهایی را به خدایی گرفته‌اند (چه مردمان حقیری! چرا باید بت‌های ساخت دست خویش را بپرستند؟ مگر عقل ندارند) ای کاش دلیل روشنی بر (خدایی) آنان ارائه می‌دادند. (مگر چنین چیزی ممکن است؟ هرگز! آنان چه ستم‌کارند؟) آخر چه کسی ستم‌کارتر از فردی است که به خدا دروغ بندد (و یا افترا، انبازهایی به آفریدگار جهان نسبت دهد)».

به سوی غار

از روی ناچاری و برای محافظت از دینشان و از جور ستم‌های بی‌پایان پادشاه، به الهام خداوند پروردگار به غاری در دامنه‌ی کوهی که در نزدیکی شهرشان بود، پناه بردند و سگشان نیز به آنان ملحق شد. به محض این که وارد غار شدند، احساس امنیت و آرامش کردند. آرامش و آسودگی بر آنان چیره گشت و خداوند رحمت خویش را بر آنان مستولی ساخت. هرکدام در غار جایی برای خود انتخاب کرده و روی زمین دراز کشید و سگشان نیز بردهانه‌ی غار نشست. به گونه‌ای که همچون نگهبانی امین و وفادار مشغول پاس‌داری از درون غار بود.

غار و منتشر شدن رحمت

معمولاً در طبیعت غار محل استقرار جانوران وحشی و درنده و استراحت‌گاه خفاشان است. از درون غار، گازهای بدبو و مسموم‌کننده به مشام می‌رسد و جایگاه حشرات موذی می‌باشد. تاریکی درون غار ترس و وحشت را به دل انسان‌ها می‌افکند. با این حال این غار (که ما در این داستان در مورد آن صحبت می‌کنیم)، دقیقاً برعکس تمام غارهای معمولی است. این غار پیر است از رحمت پروردگار غارنشینان (که همان جوان مردان با ایمان هستند)، در آن اصلاً احساس ترس و نگرانی نمی‌کنند. درون غار به نور خداوندی آن قدر روشن است که گویی زمینی صاف و هموار است و یک چهارم روز گذشته است و (آفتاب کاملاً بر آن تابیده است). شاید حشرات موذی در درون غار به دستور پروردگار هر کدام در سوراخ‌ها و لانه‌های خود خزیده‌اند و اصلاً هیچ تحرکی ندارند.

آرامش در درون غار

هنگامی که جوان مردان وارد غار شدند، هنگام عصر بود. با نزدیک شدن شب هنگام، یاران غار (اصحاب کهف) پس از خستگی احساس آرامش و راحتی و بعد از ترس و وحشت احساس اطمینان می‌کردند. از چشمانشان احساس آرامش مشخص بود. بعد از کمی استراحت و ماندن در غار کم‌کم خواب بر آن‌ها چیره شد و به خوابی عمیق فرو رفتند.

... در روز بعد خورشید طلوع کرد و نور زیبایش همه‌جا را روشن کرده بود. هر جنبنده‌ای به راه افتاد و به کار خویش مشغول شد، به جز یاران غار که در استراحت و خواب عمیق ماندند. خورشید در حرکت ظاهری خودش از مشرق به مغرب مسیر مشخصی دارد که از آن مسیر منحرف نمی‌شود و یک ذره در آن تغییر نمی‌کند:

﴿ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ﴾ [یس: ۳۸].

«... این، محاسبه و اندازه‌گیری و تعیین خدای بس چیره و توانا و آگاه و داناست.» ولی این امر در مورد یاران غار به امر پروردگار متفاوت بود. صبح‌گاهان هنگام طلوع خورشید، وقتی که نور آفتاب به دهانه‌ی غار نزدیک می‌شد، به دستور پروردگار متعال از کنار آن می‌گذشت و به سوی سمت راست متمایل می‌گردید و رو به درون غار تابیدن نمی‌گرفت و هنگام غروب خورشید از سمت شمال نور ملایمی بر آنان در درون غار می‌تابید، به‌گونه‌ای که در آنان مؤثر نبود و آنان را اذیت نمی‌کرد که باعث بیداری آنان از خواب گردد.

خواب‌گاه آنان در درون غار چاله‌ای گودال مانند (و وسیع) بود. (و خودشان در محل وسیع از غار قرار داشتند) و در این چاله آن‌چنان احساس آرامش می‌کردند همچون کودکی در آغوش مهربان مادرش. این متمایل شدن نور خورشید نشانه‌ای بر قدرت خداوند متعال بود. انسان با ایمان همیشه در پناه خداوند است. نه می‌ترسد و نه اندوهگین می‌شود. هیچ‌گاه دل‌هره و اضطراب به خود راه نمی‌دهد و (در مقابل سختی‌ها و مشکلات) تسلیم نمی‌شود.

اما انسان بی‌ایمان و کافر همیشه در خطر است و هر لحظه احساس ناامنی می‌کند و چون او راه راست و هدایت را گم کرده و از راه باطل پیروی می‌کند، این از نشانه‌های (قدرت) خداست. خدا هرکه را راهنمایی کند، راه‌یاب (واقعی) اوست و هرکه را گمراه کند، هرگز سرپرست و راهنمایی برای او نخواهی یافت.

و روزها پشت سرهم می آمدند و ماه‌ها و سال‌ها تکرار می گشتند و آنان همچنان در خواب عمیق به سر می بردند. چشمانشان باز و حدقه‌هایشان گشوده بود. نگاه‌هایشان به یک سو اندوخته شده بود. گویی تیری است که به سوی هدف نشانه‌گیری شده است. اجسامشان ثابت و هیچ‌گونه تحرکی نداشت. چنان می نمود که بیدارند، در حالی که خوابیده بودند. موی بدن و ریش و ناخن‌هایشان بلند شد و رنگ صورت‌هایشان تغییر کرد و نسبت به بعضی چیزهای دیگر زردتر می نمود، حال سگشان نیز چنین بود.

اگر کسی آنان را در این حال و وضع می دید، بلافاصله از دیدن این صحنه دلش پر از ترس و وحشت می شد و حتی لحظه‌ای توان ایستادن و نگرستن به این منظره را نداشت و بی درنگ پا به فرار می گذاشت. این در حالی بود که چرخش و حرکت آنان به چپ و راست و چرخیدن اجسامشان به اراده و خواست خداوند بود و آنان اصلاً احساسی نداشتند و نقشی را ایفا نمی نمودند.

بیداری

این وضع بر اصحاب کهف دهها سال ادامه داشت. در حالی که آنان همچنان در خواب بودند. نسل‌هایی از زندگان مردند و نسل‌های دیگر جایشان را گرفتند. آثار و نشانه‌های شهر از بین رفت و آثار و نشانه‌های دیگری به جای آن‌ها ساخته شد. تخت پادشاهان واژگون شد و پادشاهان دیگری به جای آنان نشستند و سرزمین تغییر و تحول زیاد یافت و مثل این که به زمین دیگری تبدیل شده است. خداوند نسیم زندگی را دوباره در آنان دمید و آنان را زنده گردانید. پس از خواب عمیق بیدار شدند یکی چشمانش را می مالید، یکی دیگر خمیازه می کشید و آن یکی احساس سرسنگینی می کرد. در این میان یکی از آنان گفت: به نظر شما، چه قدر خوابیده‌ایم؟ احساس می کرد که خواب آن‌ها طولانی بوده است. یکی از رفقاییش که در کنارش بود، گفت: یک روز است که خوابیده‌ایم. بلافاصله احساس کرد که زیاد گفته است. گفت: یا قسمتی از روز را خوابیده‌ایم، اما وقتی که به موی سر و صورت و ناخن‌هایشان نگرستند، گفتند: پروردگار بهتر از هر کسی می داند که مدّت خواب چه قدر بوده است. به این ترتیب یقین یافتند که این وقایع (دراز شدن موی سر و صورت و ناخن‌ها به این

حدّ زیاد) باید خیلی بیشتر از زمانی باشد که آن‌ها فکر می‌کنند، ولی آیا آن‌ها همچنان در آن مقیاس زمانی دنیای خود بودند؟!

گرسنگی

وقتی که بیدار شدند، اولین احساسی که کردند، گرسنگی بود. ولی از چه راهی و از کجا غذا بیابند؟ آنان وقتی که از شهر خارج شدند، حکومت ستمگر آن‌ها را تعقیب می‌کرد و در واقع از شرّ حکومت فاسد بود که فرار کردند و مردم آن‌ها کورکورانه در جهل و نادانی به سر می‌بردند. بنابراین آنان نمی‌توانستند که با این وضعیت مقابله کنند و خود را آشکار سازند.

پس نشستند و به فکر چاره افتادند و شدت گرسنگی به حدی بود که می‌بایست هر چه سریع‌تر راه حلی بیابند. سپس از میان خود یکی را انتخاب کردند و سکه‌ای طلا از سکه‌هایی که به همراه داشتند، به او دادند و گفتند «مخفیانه و با احتیاط کامل وارد شهر شو و مواظب باش که کسی تو را نبیند و تو را شناسند و تا جایی که امکان دارد از مأموران حکومتی و جاسوسن بپرهیز.»

پس برو مقداری غذای (پاکیزه) بخر تا به وسیله‌ی آن جلوی گرسنگی را بگیریم. هیچ‌گاه هوشیاری خودت را از دست ندهی. چون اگر بفمند و تو را شناسایی کنند، به جا و مکان ما نیز پی می‌برند و در نتیجه از نو دچار بلا و فتنه می‌شویم و آن‌ها ما را دستگیر کرده یا سنگ‌سار و یا زندانی می‌کنند و یا این که ما را وادار می‌نمایند که دین و آیین خود را رها سازیم و به آیین آن‌ها درآییم که در هر دو صورت ما هرگز رستگار نخواهیم شد.

با خبر ساختن مردم از احوال خویش

فرستاده‌ی آن‌ها به سوی شهر آمد. قیافه و شکل او چه از نظر لباس و چه از نظر شکل ظاهری به نسبت مردم شهر بسیار متفاوت بود و از طرفی دیگر او وارد شهری شده بود که اصلاً آن را ندیده بود و او در آن شهر غریب بود و کسی و جایی را نمی‌شناخت. همه چیز شهر از خیابان‌ها و کوچه‌ها و معابر گرفته تا مردمان آن و طرز لباس پوشیدنشان و حتی ظاهرشان برای و تازگی داشت.

همه چیز عوض شده بود. گویی از دنیایی دیگر آمده است. در خیابان‌ها راه می‌رفت و از شدت ترس و وحشت نصیحت‌ها و سفارشات دوستانش را فراموش کرده بود و راه

می‌رفت بدون آن که بدانند به کجا می‌رود. تا این که یک دفعه به مغازه‌ای رسید که در آنجا مواد خوراکی می‌فروختند. دست به جیبش برد و سکه‌های طلا را بیرون آورده و به فروشنده داد قبل از این که سخن بگوید چیز عجیبی رخ داد. فروشنده با دیدن سکه‌های طلا که همگی متعلق به دوران قدیم بودند، فریاد زد. با شنیدن فریاد فروشنده، مردم دور او جمع شدند و گمان کردند که این مرد با این قیافه‌ی عجیب و غریب بر گنجی دست یافته است. وقتی زبان گشود تا سخن بگوید، از سخنان آنان نیز چیزی نمی‌فهمید و آنان نیز اصلاً از او چیزی نمی‌فهمیدند. این بود که تجب مردم و او از همدیگر بیش‌تر شد و مردم بیش‌تر در مورد او کنجکاو شدند. یک‌دفعه (چاره را در این دید) که پا به فرار بگذارد. از میان جمعیت راهی برای خود باز کرد و به سوی دوستانش در غار فرار کرد و مردم نیز دوان‌دوان او را تعقیب می‌کردند. جمعیت پیوسته بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. خبر همه جا پیچید، مردم شهر از بزرگ و کوچک، زن و مرد، پیر و جوان همه به سوی غار رفتند، وقتی خبر به حاکم رسید، دستور داد همراه سپاهی آن‌جا را محاصره کنند.

به راستی وعده‌ی خداوند حق است

مردم پیوسته دسته‌دسته به در غار می‌آمدند و به محض آمدن آن‌ها، همگی دچار ترس و وحشت می‌گشتند. پس از این که همگی در ورودی غار جمع شدند در مورد ورود به غار دچار اختلاف شدند. در این فاصله یاران غار همگی به رحمت خداوند پیوستند و جان به جان آفرین تسلیم نمودند. هم مردم و هم نسل‌های آینده متوجه یک حقیقت تاریخی گشتند و آن فرار عده‌ای از جوانان مؤمن اهل شهر در روزه و پناه‌بردنشان به غار از ترس حاکمان کفر و ظلم و ستم آنان بود. این واقعه باعث شد که کسانی که در آن روز در دهانه‌ی غار حضور یافتند، ایمانشان به قدرت و عظمت خداوند بیش‌تر گردد و به راستی خداوند هر آنچه را که در قبرها مدفون گشته‌اند، زنده خواهد گردانید و وعده‌ی او وعده‌ای حق و راست است.

ذوالقرنین عليه السلام

﴿وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ ذِي الْقُرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا ﴿٨٣﴾ إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَءَاتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا ﴿٨٤﴾ فَاتَّبَعَ سَبَبًا ﴿٨٥﴾ حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ وَوَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّمَا أَنْ تَعَذِّبَ وَإِنَّمَا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا ﴿٨٦﴾ قَالَ أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ وَعَذَابًا نُكْرًا ﴿٨٧﴾ وَأَمَّا مَنْ ءَامَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءٌ الْحُسْنَىٰ وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا ﴿٨٨﴾ ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٨٩﴾ حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطَّلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا ﴿٩٠﴾ كَذَٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا ﴿٩١﴾ ثُمَّ أَتْبَعَ سَبَبًا ﴿٩٢﴾ حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا ﴿٩٣﴾ قَالُوا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ إِنَّ يَا جُوجَ وَمَأْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلَىٰ أَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًّا ﴿٩٤﴾ قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا ﴿٩٥﴾ ءَاتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ حَتَّىٰ إِذَا سَاوَىٰ بَيْنَ الصَّدَفَيْنِ قَالَ انْفُخُوا حَتَّىٰ إِذَا جَعَلَهُ نَارًا قَالَ ءَاتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قَطْرًا ﴿٩٦﴾ فَمَا اسْطَعْمَوْا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَعُوا لَهُ نَقْبًا ﴿٩٧﴾ قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِّن رَّبِّي فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا ﴿٩٨﴾﴾

[الكهف: ٨٣-٩٨].

«ای پیامبر، برخی از کفار به دسیسه‌ی یهودیان) از تو درباره‌ی (سرگذشت) ذوالقرنین می‌پرسند؟ بگو: گوشه‌ای از سرگذشت او را برایتان بازگو خواهم کرد.* ما به او در زمین قدرت و حکومت دادیم و وسایل هر چیزی را (که رای رسیدن بدان تلاش می‌کرد) در اختیارش نهادیم.* او هم سبب را پی‌گیری کرد (و از وسایل خداداد استفاده نمود)* تا زمانی که به محل غروب خورشید رسید [منظره غروب] خورشید را چنین یافت که در چشمه‌ای گرم و لجن آلود غروب می‌کند، و نزد آن قومی را یافت [که فساد و ستم می‌کردند]. گفتیم: ای ذوالقرنین! یا [این قوم را به کیفر فساد و ستمشان] عذاب می‌کنی و یا در میانشان شیوه‌ای نیک در پیش می‌گیری. (از راه

الهام) به او گفتیم: ای ذوالقرنین! (یکی از دو کار درباره‌ی ایشان روا دار)، یا آنان را (در صورت ایمان نیامدن با کشتن) عذاب می‌دهی و یا این که نسبت بدیشان خوبی می‌کنی (و در صورت ایمان آوردن از آنان گذشت می‌نمایی و به ارشاد ایشان همت می‌گماری). * (ذوالقرنین بدیشان) گفت: اما کسانی که (بر کفر خود بمانند، بدین‌وسیله به خود) ستم می‌کنند. آنان را (در دنیا با کشتن) مجازات خواهیم کرد. سپس در آخرت به سوی پروردگارشان برگردانده می‌شوند و ایشان را به عذاب شدیدی گرفتار خواهد کرد. * و اما کسانی که ایمان بیاورند و کارهای شایسته انجام دهند (در آخرت) پاداش نیکو خواهند داشت و ما هم (در دنیا دستور سهل و ساده‌ای در حق ایشان صادر می‌نماییم (و تکالیف طاقت‌فرسا و مالیات سنگینی بر دوششان نمی‌گذاریم). * سپس از این وسیله استفاده کرد (و برای بازگشت راه مشرق را در پیش گرفت). * تا وقتی که به محل طلوع خورشید رسید دید که آفتاب بر مردمانی می‌تابد که برای حفظ خود از آن، ما پوششی (به نام جامه یا سرپناهی به نام خانه) بهره‌ی ایشان نکرده بودیم. * همان‌گونه (در حق مردمان مشرق زمین رفتار کرد که درباره‌ی مردمان مغرب زمین رفتار کرده بود) و ما از آنچه داشت و آن‌چه می‌کرد، کاملاً مطلع بودیم. * سپس (راه شمال را پیش گرفت و) از وسیله (و ابزار ممکن) سود جست. * تا آن‌گاه که به میان دو کوه رسید و در فراسوی آن دو کوه، گروهی را یافت که هیچ سخنی را نمی‌فهمیدند (مگر با مشقت زیاد؛ چرا که از نظر فکری عقب‌مانده و از لحاظ تمدن در سطح بسیار پایینی بودند و زبان عجیبی داشتند). * (مردمان آن‌جا، هنگامی که قدرت و امکانات ذوالقرنین را دیدند، بدو) گفتند: ای ذوالقرنین! یا جوج و مأجوج در این سرزمین تباه‌کارند (و بر ما تاخت می‌آورند) آیا برای تو هزینه‌ای معین داریم که میان ما و ایشان سد بزرگ و محکمی بسازی؟ * (ذوالقرنین) گفت: آنچه پروردگارم از ثروت و قدرت در اختیار من نهاده است بهتر است (از آنچه شما پیشنهاد می‌کنید. برای اندوختن اموال نیامده‌ایم). پس مرا با نیرو یاری دهید تا میان شما و ایشان سد بزرگ و محکمی بسازم. * (سپس شروع به کار کرد و گفت: (قطعاً بزرگ آهن را برای من بیاورید. (آن‌گاه دستور چیدن آن‌ها را بر روی یکدیگر صادر کرد) تا کاملاً میان دو طرف دو کوه را برابر کرد (و شکاف بین آن‌ها را از آهن پر نمود فرمان داد که بالای آن آتش بیفروزند و) گفت: بدان بدمید، تا وقتی که قطعات آهن را سرخ و گداخته کرد (و قطعات به هم جوش خورد، سپس) گفت: مس ذوب شده برای من

بیاورید (آن را) بر این (سد) بریزم.* (سد به قدری بلند و ستر شد که حمله‌وران (أجوج و مأجوج) اصلاً نتوانستند از آن بالا روند و به هیچ‌وجه نتوانستند نقبی (سوراخ) در آن ایجاد کنند.* (هنگامی که بنای سد به پایان رسید، ذوالقرنین شاکرانه) گفت: این (سد) از مرحمت پروردگار من است (و پا برجا می‌ماند، تا خدا بخواهد) و هرگاه وعده‌ی خدا فرا رسد (او بخواهد آن را خراب کند) آن را ویران و با زمین یکسان می‌کند و وعده‌ی پروردگار من حق (و هنگامه‌ی قیامت حتمی) است».

پادشاه نیکوکار

«ذوالقرنین» پادشاهی نیکوکار بود که خداوند در زمین به او قدرتی بسیار داده بود و اسباب و لوازم حکومت و پیروزی را برایش فراهم کرده بود. او حاکمی نیرومند و عادل بود. فهمیده و دوراندیش بود و در سرزمین به آبادانی و عمران می‌پرداخت. او مملکت را به رشد و ترقی می‌رساند و مردم را به امنیت و آسایش. با مردم رفتاری نیکو و مهربانانه داشت و به همین خاطر بود که مردم نیز او را از خود می‌دانستند و از او پیروی و اطاعت می‌نمودند.

به سوی غروب

در مورد ذوالقرنین گفته‌اند که روزی همراه سپاهی بسیار به فراوانی مور و ملخ از مرزهای مملکت خود خارج شد. اما نه برای ظلم و ستم، بلکه برای گسترش عدل و داد و این که اگر در جایی مظلومی را دید، او را کمک کند و اگر ستمگری را دید، او را از ستم باز دارد. او می‌خواست در روی زمین عدل و داد گسترش یابد و ستم و فقر و بیچارگی را از مردم دور سازد. پس به راهش ادامه داد و رفت و رفت تا این که در هنگام غروب خورشید به اقیانوس اطلس رسید. آنجا که عرب به آن دریای تاریکی‌ها می‌ید و پنداشتند که خشکی به پایان رسیده و این‌جا دیگر انتهای دنیا و کره‌ی زمین است.

«ذوالقرنین» همراه سپاهش در محل تلاقی یکی از رودخانه‌ها با اقیانوس توقف کردند. در آنجا به دلیل این که محل برخورد دو آب با هم بود از سرعت آب رودخانه کاسته می‌شد و گیاهان و چوب‌ای سبک و هر آنچه را که آب در مسیر با خود آورده بود، جمع شده بود و برکه‌ای از لجن به وسعت زیاد ایجاد شده بود (و چون در هنگام غروب خورشید بود، فکر می‌کردند که خورشید دارد وارد لجن‌زار می‌شود).

سردار پیروز و دادگر

در آن‌جا مردمان زیادی از رنگ‌ها و زبان‌های مختلف گرد ذوالقرنی جمع شدند. بعضی از آن‌ها به خداوند ایمان داشتند و بعضی دیگر کافر بودند. آنان همچون انسان‌های اولیه زندگی می‌کردند و در رنج زحمت به سر می‌بردند.

همچنان که گفتیم ذوالقرنین به هدف اصلاح و هدایت مردم و نشر عدالت از سرزمین خود خارج شده بود و با این هدف وارد سرزمین آن مردمان شد. وقتی آنان را دید، همگی را جمع کرده و برای آنان فرمانی صادر کرد. مردم آن دیار چون سپاهیان انبوه و قدرت فراوان ذوالقرنین را دیدند، یقین پیدا کردند که می‌تواند فرامین و دستورات خود را اجرا نماید، زمان ذوالقرنین چنین بود:

«ای مردم! تجاوزکاران و ستمگران و آنانی که قوانین خداوند را رعایت نمی‌کنند، در این دنیا به وسیله‌ی ما به شدت تنبیه خواهند شد و در جهان آخرت نیز نزد پروردگار عذاب سختی در انتظارشان است. عذابی که بشر در زندگی خود هیچ‌گاه و در هیچ زمانی آن را درک نکرده و نچشیده است و اما ما با مؤمنان نیکوکار در این دنیا به مهربانی و عطف رفتار می‌کنیم و در زندگی بر آنان سخت نمی‌گیریم و با آنان مهربان خواهیم بود».

فرزند عزیزم! این قانون که ذوالقرنین صادر کرد، در وضع و حال آن مردم اثر بسیار مهمی داشت؛ چرا که آنان را به سوی نیکی کشاند، آن‌ها را به راه راست آورد و دگرگونی عظیمی در زندگی‌شان پدید آورد. ذوالقرنین تنها به این دستور اکتفا کرد. دیگر نه جنگی روی داد و نه خونی بر زمین ریخته شد چون ذوالقرنین هدفش اصلاح بود و مردم هم بلافاصله از او پیروی می‌کردند.

قانون حکومت صالح

قانون، همان قانونی است که روش زندگی و رفتار افراد و جامعه را معین می‌کند. راه‌های زندگی کردن انسان را در جامعه منظم و تکلیف و حق هریک از افراد جامعه را مشخص می‌سازد. احترام انسان با ایمان نیکوکار باید حفظ شود و حاکم باید با او به خوبی رفتار کند. به او ستم نکند و بر او سخت نگیرد و اما باید جلوی ظلم و ستم انسان ظالم و ستمگر گرفته شود و به او اجازه‌ی ستمگری داده نشود. پس هرگاه در جامعه‌ای انسان نیکوکار پاداش نیکی‌هایش را دریافت نماید و به او احترام گذاشته شود

و انسان ظالم و ستمگر به سزای اعمال ستمگرانه‌اش برسد، در این موقع است که انسان‌ها به سوی اصلاح و رشد حرکت می‌کنند و از بذل جان و مال در این راه و استقامت دریغ نمی‌ورزند.

با این حال اگر ترازوی دادگری و عدالت لرزان شود و کفهی ظلم و ستم بر کفهی عدل و داد برتری داشته باشد (سنگین‌تر باشد) و ستمگران و فاسدان به حاکمان نزدیک و بر آن‌ها نفوذ داشته باشند و اگر مردم عادی و نیکوکاران در زحمت و رنج و مشقت باشند و صدایشان به هیچ جایی نرسد در این موقع است که قدرت حاکم به سخت‌ترین عذاب و ابزار فساد و تباه‌کاری در میان مردم تبدیل می‌شود و نظام اجتماعی به سوی از هم گسیختگی و سراشیبی سقوط خواهد رفت.

«ذوالقرنین» به دنبال دلیل و اسباب

این سلطان مقتدر با این سپاه انبوه و نیرومند و این حکومت عادل تصمیم گرفته است که متوقف نشود، بلکه به راه خود ادامه دهد تا سرزمین را از خیر و برکت پر کند و خداوند به ذوالقرنین امر کرده بود که وسیله‌ی خیر و صلاح مردم در دنیا باشد و در این مسیر حرکت کند و می‌بینیم که او در دورترین نقطه‌ی مغرب به سرعت به سوی مشرق حرکت می‌کند و به دنبال اسباب و امکانات جدید جهت رفاه حال مردم و اصلاح آنان می‌باشد و در این راه با توکل بر خداوند متعال بر نیروها و امکاناتش می‌افزاید.

﴿ثُمَّ أَتَعَ سَبَبًا ﴿٨٩﴾ حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَّمْ نَجْعَلْ لَهُم مِّن دُونِهَا سَبْرًا ﴿٩٠﴾ كَذَٰلِكَ وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا ﴿٩١﴾﴾ [الکهف: ۸۹-۹۱].

«سپس از این وسیله استفاده کرد (و برای بازگشت راه مشرق را در پیش گرفت). * تا وقتی که به محل طلوع خورشید رسید. دید که آفتاب بر مردمانی می‌تابد که برای حفظ خود از آن، ما پوششی (به نام جامه یا سرپناهی به نام خانه) بهره‌ی ایشان نکرده بودیم * همان‌گونه (در حق مردمان مشرق زمین رفتار کرد که درباره‌ی مردمان مغرب زمین رفتار کرده بود) و ما از آنچه داشت و آنچه می‌کرد، کاملاً مطلع بودیم.»

ذوالقرنین با سپاه انبوه و قدرت‌مندش شب و روز حرکت می‌کرد، دامنه‌ها و دره‌ها را در می‌نوردید و هیچ پستی و بلندی و کوه و بیابان نمی‌توانست حرکت او را کند کند، تا این که به دورترین نقطه‌ی مشرق زمین درقاره‌ی آفریقا رسید درحقیقت آن‌جا به کلی بیابان بود و هیچ کوه و جنگلی در آن دیده نمی‌شد به گونه‌ای که آفتاب مستقیم

می‌تابید و هیچ چیز مانع از آن نمی‌شد. این بود که مردم آن‌جا در معرض گزش نور سوزن آفتاب بودند.

ذوالقرنین با توکل بر خداوند و با نیروی اندیشه و تدبیر پایه‌های ایمان به خداوند را در میان آنان محکم کرد و وسایل و اسباب آسایش و راحتی در زندگی را برایشان فراهم نمود. او در سفرهایش به سوی مغرب و مشرق به قبایل و طوایف مختلف از مردم برخورد کرد. به شهرها و روستاهای زیادی سرزد. در این سفرها با اختلاق درست و عادلانه‌ی خود در دل و جان مردم نفوذ کرد. او نمی‌خواست بر مردم ستم براند و اموال مردم را به غارت نمی‌برد، مردم را به بند و زنجیر نمی‌کشید. هدف او دزدی و تاراج نبود، بلکه هدفش تنها هدایت و خیر و صلاح مردم در دنیا و آخرت بود و در این راه از همه‌ی امکانات کمک می‌گرفت.

بین دو سد

ذوالقرنین وظیفه‌ی خود را که اصلاح بین مردم در غرب و شرق بود، انجام داد و سپس به پایتخت حکومت خودش در یمن بازگشت. او در حالی که پیروزی‌های فراوانی به دست آورده بود و سرزمین‌های زیادی را فتح کرده بود، با این حال هر چه بیش‌تر در مقابل پروردگار فروتن می‌شد. او به جای این که متکبر و مغرور شود و با نیروی فراوانش بر مردم ستم براند، بیش از پیش نرم‌خو و متواضع می‌شد؛ چو او معتقد بود که همه‌ی این فتوحات و پیروزی‌ها به یاری خداوند بوده است. پس در مقابل نعمت‌ها و یاری خداوند بزرگ باید سپاس‌گذار بود نه متکبر و مغرور. در راه قبل از اینکه به سرزمین و وطن خود برسد، خبرهایی به او رسید که در سرزمینی که در میان دو سد واقع شده است، فتنه و آشوب روی داده است و ثروت‌مندان و زورمندان بر فقیران و مستضعفان ستم می‌رانند و آنان را به بند و زنجیر کشیده‌اند. ستمگران از سرزمینی دیگر آمده‌اند و بر سرزمین و مملکت آنان مسلط گشته‌اند و اهالی آن‌جا را در رنج و زحمت انداخته‌اند.

پس ذوالقرنین چاره‌ای به جز یاری و کمک به آنان ندید. او با خود عهد بست که به یاری آنان بشتابد و تا دفع ظلم و ستم از آنان از پای ننشیند. پس از بازگشت به سرزمین خودش، یمن، منصرف شد و راه جهاد در راه خدا را در پیش گرفت.

یاجوج و ماجوج

سرزمینی که گفتیم، در بین دو سد در خاور دور در وسط قاره‌ی آسیا قرار گرفته بود و اهالی آن‌جا همچون انسان‌های نخستین زندگی می‌کردند هیچ دین و آیین آسمانی به آن‌ها نرسیده بود و در بی‌خبری کامل قرار داشتند. گروه‌هایی از لشکریان یاجوج و ماجوج در مسیر خود هر چند مدت یک بار بر آنان می‌تاختند و آنان را مورد ستم و اذیت و آزار قرار می‌دادند. لشکریان یاجوج و ماجوج به هر جا می‌رفتند، در آنجا فساد برپا می‌کردند، ستم می‌کردند و سرها می‌بریدند. بعضی مواقع آن‌قدر قتل و کشتار به راه می‌انداختند که جوی خون روان می‌شد و مردم را با این حال رها می‌کردند و هیچ‌گونه کمک و یاری به آن‌ها نمی‌نمودند. این ستمگری‌ها و وحشیگری‌های آنان پی در پی ادامه داشت و اهالی بین دو سد قادر به مقاومت و مقابله با آنان نبودند و نمی‌توانستند آنان را از سرزمین و دیار خود برانند.

رهایی

هنگامی که ذوالقرنین با آن سپاه نیرومندش به آنجا رسید، آنان در ابتدا فکر کردند که او نیز مانند یاجوج و ماجوج با ایشان رفتار خواهد کرد. پس به محض دیدن سپاه و لشکر ذوالقرنین همگی از ترس به کوه‌ها پناه بردند و خانه و کاشانه و باغ و میوه‌های خود را رها کردند. ولی او به آنان اطمینان داد و نظرشان را عوض کرد. با آنان به نیکی و احترام رفتار کرد و برایشان شرح داد که قصد و هدفش یاری و کمک به آنان است و او آمده تا اذیت و آزار ستمگران سپاه یاجوج و ماجوج را از سر آنان کم کند.

﴿قَالُوا يٰۤاَلْقُرْنَيْنِ اِنَّ يٰۤاَجُوۡجَ وَّمٰۤاَجُوۡجَ مُفْسِدُوۡنَ فِى الْاَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا عَلٰۤى اَنْ تَجْعَلَ بَيْنَنَا وَبَيْنَهُمْ سَدًا ﴿۹۴﴾ قَالَ مَا مَكَّنِّىۡ فِىۡهِ رَبِّىۡ خَيْرٌ فَاَعِيۡنُوۡنِىۡ بِقُوَّةٍ اَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا ﴿۹۵﴾﴾ [الکھف: ۹۴-۹۵].

«مردمان آن‌جا، هنگامی که قدرت و امکانات ذوالقرنین را دیدند، بدو گفتند: ای ذوالقرنین! یاجوج و ماجوج در این سرزمین تباہ‌کارند (و بر ما تاخت می‌آورند). آیا برای تو هزینه‌ای معین داریم که میان ما و ایشان سد بزرگ و محکمی بسازی؟* (ذوالقرنین) گفت: آن چه پروردگارم از ثروت و قدرت در اختیار من نهاده است، بهتر است (از آن‌چه شما پیشنهاد می‌کنید. برای اندوختن اموال نیامده‌ایم). سپس مرا با نیرو یاری دهید، تا میان شما و ایشان سد بزرگ و محکمی بسازم.»

پاداش فقط از جانب خداوند

هنگامی که آن قوم به نیت خیر و نیک ذوالقرنی پی بردند، از او خواستند که در سر راه یاجوج و ماجوج مانعی قرار دهد که راه را بر آنان سد کند و از روی سادگی و بی‌آلایشی خود به او پیشنهاد مزد و پاداش فراوانی کردند.

ذوالقرنین پیشنهاد آنان را شنید خندید و گفت: ای مردم! این نیرویی که شما می‌بینید، فقط خدا به من داده و کسی جز او چنین قدرت و حکومتی به من نداده است و از این قدرت و امکانات فقط در راه خیر و صلاح بهره‌گیری می‌کنم و خداوند نیز در این راه تمامی اسباب و امکانات را در اختیار من قرار داده است و من رضایت و خشنودی او را با تمام ثروت‌ها و نعمت‌های دنیا عوض نمی‌کنم ای مردم! بدانید که پاداش مرا فقط خدا خواهد داد.

ذوالقرنین؛ مهندس و دانش‌مند

ذوالقرنین دید که ساده‌ترین راه ساختن سد، گرفتن و پرکردن فاصله‌ی دو کوه بلند بود که آب رودخانه از میان آن‌ها می‌گذشت. پس، از آن قوم خواست که با نیروی کار او را یاری دهند و در این راه از توان و قدرت جسمانی خود استفاده کنند به دستور ذوالقرنین تکه‌های بزرگ آهن را بر روی هم قرار دادند تا ارتفاع آن‌ها بلند شد و فاصله‌ی میان دو کوه را پر کرد و مانع از آمدن آب به آن سو می‌شد. پس هنگامی که ارتفاع قطعه‌های آهن بلند شد، باز دستور داد که روی آن آتش بزرگی روشن کنند، به گونه‌ای که آهن‌ها را ذوب کند. سپس دستور داد سرب گداخته و مذاب را بر روی آن بریزند تا تمامی سوراخ‌ها و درزهای موجود در بین قطعه‌های آهن پر شود و به هم بچسبند.

پس از آن که آهن‌ای گداخته و سرب ذوب شده سرد شد، فاصله‌ی میان دو کوه را آنچنان پر کرد و کوه‌ها را به هم وصل نمود که انسان فکر می‌کرد، دو کوه نیستند، بلکه یک کوه واحد می‌باشد و چون ارتفاع آن زیاد بود کسی قادر نبود بر روی آن برود و روی آن قدم بزند و کسی به آن جا دسترسی نداشت. به همین دلیل یاجوج و ماجوج قادر به لشکرکشی به آن جا نبودند و نمی‌توانستند آنان را همچون گذشته مورد تاخت و تاز قرار دهند و خداوند اهل آن جا را از شرو فتنه نجات داد و آنان را یاری کرد. پس از این که ذوالقرنین در آن جا نیز وظیفه‌ی خود را انجام داد بدون آن که

مغرور شود و قدرت و نیرو او را سرمست گرداند، همچنان در برابر خدا سجده‌ی شکر به جای می‌آورد و او را به خاطر این همه نعمت شکر می‌کرد و همچنان کارهای نیک و شایسته انجام می‌داد و در هر حال خود را به خدا می‌سپرد و کارهای خود را به او واگذار می‌کرد.

پس، از مسیری که آمده بود، بازگشت و به سوی سرزمین خود (یعنی یمن) رفت.

قارون

﴿إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَعَاتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولَى الْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ ﴿٧٦﴾ وَابْتَغَ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيكَ مِنَ الدُّنْيَا وَأَحْسِنَ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ وَلَا تَبْغِ الْفَسَادَ فِي الْأَرْضِ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ ﴿٧٧﴾ قَالَ إِنَّمَا أُوتِيتهُ وَعَلَى عِلْمٍ عِنْدِي أَوْ لَمْ يَعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَأَكْثَرَ جَمْعًا وَلَا يُسْأَلُ عَنْ ذُنُوبِهِمُ الْمُجْرِمُونَ ﴿٧٨﴾ فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا يَلِيتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونَ إِنَّهُ لَنَدُو حَظِّ عَظِيمٍ ﴿٧٩﴾ وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيَلَكُمْ تَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ ءَامَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا وَلَا يُلْقَاهَا إِلَّا الصَّالِحُونَ ﴿٨٠﴾ فَخَسَفْنَا بِهِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَمَا كَانَ مِنَ الْمُنتَصِرِينَ ﴿٨١﴾ وَأَصْبَحَ الَّذِينَ تَمَنَّوْا مَكَانَهُ بِالْأَمْسِ يَقُولُونَ وَيَكَآنَ اللَّهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَيَقْدِرُ لَوْلَا أَنْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا لَخَسَفَ بِنَا وَيَكَآتَهُ لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ ﴿٨٢﴾﴾ [الفصل: ٧٦-٨٢].

«قارون از قوم موسی بود و (بر اثر داشتن دارایی فراوان) بر آنان فخروشی کرد و چون ثروت مندترین فرد بنی اسرائیل بود، از ایشان خواست که او را فرمان ده و خویشان را فرمان بردارش بدانند). ما آن اندازه گنج و دینه به او داده بودیم که (حمل صندوق‌های) خزاین آن بر گروه پر زور و با قدرت، سنگینی می‌کرد (و ایشان را دچار مشکل می‌نمود). وقتی (از اوقات) قوم او بدو گفتند: (مغرورانه) شادمانی مکن، که خدا شادمانان (سر مست از غرور) را دوست نمی‌دارد.* به وسیله‌ی آن چه خدا به تو داده است، سرای آخرت را بجوی (و بهشت جاویدان را فراچنگ آور) و بهره‌ی خود را از دنیا فراموش مکن (و بدان که تو هم حق حیات داری و باید از امتعه و لذایذ حلال استفاده بکنی و به خویشان برسی) و همان‌گونه که خدا به تو (بخشیده است و در حق تو) نیکی کرده است، تو نیز (به دیگران ببخش و بدیشان) نیکی کن و در زمین

تباهی مجوی که خدا تباه‌کاران را دوست نمی‌دارد.* (قارون) گفت: این مال در سایه‌ی آگاهی و دانشی که دارم به من داده شده است (و مرا فراهم گشته است. خودم آن را به دست آورده‌ام و خودم هم می‌دانم چگونه آن را مصرف کنم). مگر ندانسته است که خداوند نسل‌های (قرون و اعصار) زیادی را نابود کرده است که از او قدرت بیش‌تری (داشته) و در گردآوری (دارایی مهارت) زیادتری داشته‌اند. (بگذار مجرمان چون او در فسق و فجور و کبر و غرور خود فروروند... در قیامت همه چیز عیان است و حاجت به بیان نیست) لذا گناه‌کاران از گناهشان سوال (تحقیق و ترحیم) نمی‌شود (بلکه سوال توبیخ و تحقیر از ایشان می‌گردد).* (قارون به اندرز پندگویان وقعی ننهاد و بلکه هوس قدرت و جنون ثروت او را بر آن داشت که با آرایش هر چه بیش‌تر، دارایی خود را به نمایش گذاشت و) با تمام زینت خود در برابر قوم خویش نمایان گردید (و زَر و زیور و قدرت و شوکت خویشتن را در معرض و دیدگاه مردمان قرارداد) آنان که طالب زندگی دنیا بودند، گفتند: ای کاش همان چیزهایی که به قارون داده شده است، ما هم می‌داشتیم! (چه ثروت سرشاری! و چه جاه و جلالی!) واقعاً او دارای بهره‌ی بزرگ و شانس سترگ است.* و کسانی که دانش و آگاهی داشتند (به افرادی که عاشقان زرق و برق دنیا بودند و بزرگواری را در زر و زور می‌دیدند) گفتند: وای بر شما! (چه می‌گویید و سعادت را در چه می‌جویید؟) اجر و پاداش خدا (که بهشت جاویدان است)، بسی والاتر و بهتر (از این چیزها) است برای کسانی که ایمان داشته باشند و کارهای شایسته انجام دهند و این (بهشت یزدان هم) جز نصیب شکیبایان نمی‌گردد.* سپس ما او را و خانه‌اش را به زمین فرو بردیم و گروه و دسته‌ای نداشت که او را در برابر خدا یاری دهند (و وی را از عذاب الهی برهانند) و خود نیز نتوانست خویشتن را کمک کند.* آنان که دیروز آرزو می‌کردند روزی را برای هرکس از بندگانش که بخواهد، گسترش می‌دهد و برای هرکس بخواهد، روزی را تنگ و کم می‌گرداند (و چرا ما از این واقعیت غافل بودیم که داشتن و نداشتن مادیات، وسیله‌ی آزمایش مردمان است و بس؟) اگر خداوند بر ما مَنّت نمی‌نهاد (تفضل نمی‌فرمود، آرزوی دیروزی ما را برآورده می‌کرد و امروز همچون قارون) ما را (به دل زمین) فرو می‌برد. وای! انگار کافران رستگار نمی‌گردند (و حتماً عذاب خدا دیر یا زود گریبان‌گیرشان می‌شود).* ما آن سرای آخرت را تنها بهره‌ی کسانی می‌گردانیم که زمین خواهان تکبر و استکبار نیستند و فساد و تباهی نمی‌جویند (و

دل‌هایشان آلودگی‌های مقام‌طلبی و شهرت‌طلبی و بزرگ‌بینی و تباه‌کاری، پاک و پالوده است) و عاقبت از آن پرهیزگاران است.»

ثروت قارون

قارون از قوم موسی و از بنی‌اسرائیل بود. بنی‌اسرائیل که در مصر و در زیر ظلم و ستم حکومت فرعون زندگی می‌کردند و تمامی وجودشان در خدمت فرعون بود. او آنان را خوار و ذلیل کرده بود و بر آنان ستم می‌راند.

خداوند، موسی عليه السلام را فرستاد تا بنی‌اسرائیلی را از ذلت و خواری نجات داده و غلّ و زنجیرهای ستم فرعون را از دست و پای ایشان باز کند و آنان را در ایمان و عزّت و سرافرازی به سرزمین موعود ببرد.

وقتی که رویارویی با فرعون به معنی رویارویی با طغیان و سرکشی و مقابله با حکومت ظالم و ستمگر باشد، طبیعی است که مقابله و رویارویی با طغیان و سرکشی و مقابله با حکومت ظالم و ستمگر باشد. طبیعی است که مقابله و رویارویی با قارون نیز به معنی مقابله با طغیان و سرکشی ثروت و دارایی است. خداوند چه زیبا فرمود:

﴿كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَّاظٍ ﴿٦﴾ أَنْ رَّءَاهُ اسْتَعْجَىٰ ﴿٧﴾﴾ [العلق: ۶-۷].

«قطعاً انسان‌ها سرکشی آغاز می‌کنند * اگر خود را دارا و بی‌نیاز ببینند.»

این دو (سرکشی و طغیان قدرت و حکومت و سرکشی و طغیان مال و ثروت) از یک جا سرچشمه می‌گیرند. به درستی ثروت و سامان قارون در طول تاریخ و برای نسل‌های متعدد و حتی تا زمان ما ضرب‌المثل و زبانزد شده است و هر گاه بخواهند فراوانی ثروت و مال کسی را توصیف کنند، می‌گویند گنج قارون را داراست.

اموال قارون طلا و نقره و زیورات و چیزهای گران‌بها بود که در صندوق‌های آهنی و در اطاق‌های مخصوص در کاخ شیشه‌ای‌اش گذاشته بود. آن قدر زیاد بود که کلیدهای آن صندوق‌ها، با زنجیرهای طولانی به هم وصل بودند که مردان نیرومند و قوی‌هیکل از حمل و برداشتن آن‌ها عاجز و ناتوان بودند.

نعمت یا نکبت

عقل ضعیف و سطحی‌نگر و انسانی که فقط ظاهری به چیزها می‌نگرد و درباره‌ی آن فکر نمی‌کند. ثروت زیاد را نعمتی از جانب پروردگار می‌داند که بندگان دادۀ است. ولی انسان با ایمان و تیزبین چیزی به جز آن می‌پندارد. او این نعمت و ثروت را به وسیله‌ی امتحان و آزمایشی از طرف پروردگار می‌داند. اگر از این مال و ثروت در مسیر خیر و نیکی و در جهت اطاعت و عبادت خدا استفاده نمود، آن وقت نعمتی از جانب خدا که در دنیا و آخرت به او بهترین پاداش عطا خواهد کرد، اما اگر از این مال و ثروت در مسیر گناه و نافرمانی پروردگار استفاده نمود و در راه شر و بدی آن را مصرف نماید، در حقیقت نکبت و مایه‌ی بدبختی است؛ چون این مال و ثروت فقط بر گناهان صاحبشان می‌افزاید و عذاب را در روز آخرت بر او افزایش می‌دهد. پس در نتیجه‌ی فراوانی ثروت ثروت‌مندان و افزایش پی‌درپی همانا سنت استدرج از جانب پروردگار است.

خواننده‌ی عزیز! بنگر به این سخن حضرت سلیمان علیه السلام که با داشتن مال و ثروت فراوان و حکومت مقتدر فرمود:

﴿هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي﴾ [النمل: ۴۰].

«... این از بخشش پروردگار من است...».

﴿لِيُبْلِيَنِي ۖ أَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ ۖ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ ۗ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي

غَنِيٌّ كَرِيمٌ﴾ [النمل: ۴۰].

«... می‌خواهد مرا امتحان کند که آیا شکر (نعمت) او را به جای می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم. هرکس که سپاس‌گذاری می‌کند. تنها به خویش سپاس‌گذاری کرده است و هرکس که ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز از سپاس او (بوده) و صاحب کرم است.».

﴿إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ﴾ [القصص: ۷۶].

«... به راستی خداوند شادمانان (سرمست از غرور) را دوست نمی‌دارد.».

باز به سوی قارون برمی‌گردیم! گفتیم که قارون از بنی‌اسرائیل بود که در مصر زندگی می‌کردند، ولی او از آنان جدا و با آنان متفاوت بود. چون او مثل آنان به بندگی و بردگی فرعون گرفتار نشده بود. به راستی قدرت مال و ثروت موجب انحراف

عقیده‌ی او شده بود. او هم راه و روشی مثل فرعون داشت. خود را از دیگران بزرگ‌تر می‌پنداشت و دست به ظلم و ستم و نافرمانی زد. مردمان فقیر و بی‌نوا را به بردگی و بندگی می‌گرفت و آنان را در جهت خدمت به امیال و شهوات درونی خود به کار می‌گرفت.

﴿وَإِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَىٰ فَبَغَىٰ عَلَيْهِمْ﴾ [القصص: ۷۶].

«قارون از قوم موسی بود و (بر اثر داشتن دارایی فراوان) بر آنان فخرفروشی کرد...».

قارون آن قدر ثروت‌مند شد که ثروتش به وسعت رودنیل در سرزمین مصر بود. او در میان قوم خود ثروت‌مندترین و تواناترین آنان بود. بنابراین بر موسی علیه السلام واجب بود که قارون را به راه راست هدایت و روش صحیح را به او نشان دهد.

موسی علیه السلام روش دعوت و نصیحتش را برای قارون بر دو پایه استوار کرد:

موسی علیه السلام دید که قارون سرمست غرور و شادمانی است. احساس ثروت‌مندی تمامی حواس و افکارش را تسخیر کرده و همیشه در حال خوش‌گذرانی است. او از دیدن طلا و جواهرات خوش حال می‌شود و هرگاه فلزی یا سنگی گران‌بها را ببیند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجد. او همیشه با صدای بلند می‌خندد و صندوق‌هایش را از طلا و نقره پر می‌کند. انگشت‌هایش را با انگشتی‌های گران‌بها و قیمتی می‌آراید و از گوش‌هایش گوش‌واره‌های ارزش‌مند آویزان می‌کند و همچون مستی که مرتب و منظم شراب می‌خورد و نه زیادی بی‌هوش است و نه تمام بیدار و سرحال می‌ماند.

وقتی که موسی علیه السلام دید قارون این چنین منحرف و مغرور است، به همراه گروهی از عاقلان و مؤمنان بنی‌اسرائیل نزد او رفت و به او گفت:

﴿لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ﴾ [القصص: ۷۶].

«... (مغرورانه) شادمانی مکن، به راستی خداوند شادمانان (سرمست از غرور را)

دوست نمی‌دارد».

زیاده‌روی مکن و تکبر و زورگویی مکن، بیش از حد خوش‌گذرانی مکن. به حالت غرور و غیرطبیعی شادمانی مکن و حقیقت را از مسیر خود خارج مساز. به این ترتیب موسی علیه السلام او و یارانش را نصیحت کرد و یادآور شد که عذاب پروردگار به زودی فرا خواهد رسید. اما سخنان ایشان هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت، جز این که قارون به کلی

از حقیقت غافل شده بود و عقلش از هرگونه هدایت و راهنمایی روی گردان بود و برطغیان و نافرمانی‌اش پافشاری می‌کرد.

﴿وَلَا تَنْسَ نَصِيْبَكَ مِنَ الدُّنْيَا﴾ [القصص: ۷۷].

«... بهره‌ی خود را از دنیا فراموش مکن...».

موسی علیه السلام به قارون گفت: ای قارون! خداوند مال و ثروتی بی‌اندازه فراوان به تو داده است و سرمایه‌ای به تو بخشیده که در گذشته چنین چیزی را ندیده‌ای و این بخشش پروردگار به تو، به خاطر این است که تو را بیازماید که آیا سپاس‌گذار هستی یا ناسپاس؟

آن‌چه را که به دست آورده‌ای، باید درمصرف آن دقت کنی. باید میان زندگی دنیوی و حیات آخرت موازنه‌ای برقرار باشد. آدم دارا و ثروتمند، باید از اموالش درجهت خیر و نیکی بهره بگیرد و در راه خدا از ان انفاق کند.

ای قارون! باید به اندازه‌ی نیاز (طبیعی و معین) خودت بسنده کنی و در تهیه‌ی لباس و غذا و نوشیدنی‌ها اسراف و زیاده‌روی ننمایی. اگر چنین کردی و نتیجه و میوه‌ی آن را در جهان آخرت دریافت خواهی کرد و مایه خشنودی و رحمت خواهد بود. در غیر این صورت هر چه را که مصرف کنی نابود می‌شود و هیچ سود و فایده‌ای برای تو نخواهد داشت.

بنابراین «از اموال و دارایی‌هایت، آن‌چه را که خورده‌ای، نابود شده و آن‌چه را که پوشیده‌ای، بر تن کرده و کهنه و فرسوده شده و آن‌چه را که (در راه خدا) بخشیده‌ای، برایت باقی خواهد ماند».

﴿وَأَحْسِنَ كَمَا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ﴾ [القصص: ۷۷].

«... همان‌گونه که خداوند به تو نیکی کرده است، تو نیز به دیگران نیکی کن...».

قارون به سخنان موسی گوش فرا می‌داد، در حالی که حواسش جای دیگری بود و فقط جسمش حاضر بود و عقل و احساسش غایب بود. قارون به دستان بسته‌اش که با انگشترهای گران‌بها آراسته شده بود، می‌نگریست و در آن دقت می‌کرد. انگشترهای طلا و نقره‌ای که می‌درخشیدند و از شدت درخشندگی آن‌چنان نور را منعکس می‌نمودند که چشم توان خیره شدن به آنها را نداشت. بنابراین قارون با دیدن این طلا و جواهرات چشم ظاهر و باطنش کور شده بود. قارون اصلاً متوجه سخنان حضرت موسی علیه السلام نبود (و آن چنان غرق درخیالات و اوهام خود بود) که مدتی پس از تمام

شدن سخنان موسی به خود آمد و متوجه شد که موسی او را نصیحت کرده است. در این موقع قارون گفت: «همین و سپس!!» موسی عليه السلام از موعظه و نصیحت کردن قارون دست کشید و سخنانش را به پایان رساند. در این لحظه متوجه شد که هوش و حواس قارون اصلاً پیش او نیست. شنوا هستند ولی نمی شنود. گوش هایش می شنوند، ولی دلش غافل بوده و در جای دیگری است. چشمانش از شدت برق و درخشندگی طلا و جواهراتش خیره گشته اند.

لازم بود که با سخنی محکم و مؤثر او را به هوش آورد. سختی که هم چو پتکی بر سرش فرود آید و او را از خواب غفلت بیدار سازد. موسی عليه السلام به او گفت: ای قارون! همچنان که خداوند به وسیله‌ی بخشیدن سلامتی جسم و تن درستی و روزی فراوان و زندگی آسان و بدون دغدغه به تو نیکی کرده است، تو نیز باید با مخلوقات و بندگان خدا به نیکی رفتار کنی. لازم است که به عدالت رفتار کنی تا میزان و کفه‌ی ترازوی اعمال نیک تو سنگین باشد. اما اگر همچنان این مسیری را که در پیش گرفته‌ای ادامه دهی، به جان خودم قسم که اوج انحراف و گمراهی است و در زمین تخم فساد و تباهی می افشانی. پس به هوش آی و بپرهیز و بدان که خداوند پاک و منزّه «تباه کاران را دوست نمی دارد.» همچنان که «کسانی را که مستانه و مغرورانه شادمانی می نمایند، دوست ندارد.» (از خواب غفلت) بیدار شو و از خشم و غضب و عذاب او بپرهیز.

﴿إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ﴾ [الفصص: ۷۸].

«... این مال در سایه‌ی آگاهی و دانشی که داشته‌ام، به من داده شده است...».

انذار و موعظه هیچ تأثیری بر قارون نداشت، بلکه او بزرگی و عزت را در ادامه‌ی گناه می دید و همچنان به گناه و تباه کاری خود ادامه می داد و شیطان نیز او را بیش تر از پیش مغرور می ساخت. در این لحظه و در اثنای سخنان حضرت موسی عليه السلام بلند شد و ایستاد، متعجب و وحشت زده (از این سخنان) همچون گاوی خشمگین با صدای بلند فریاد کشید و گفت: ای موسی! هر آن چه را که به دست آورده‌ام، به خاطر شایستگی و لیاقت خودم بوده و همه را براساس علم خودم به دست آورده‌ام و کسی حتی خدای تو حق ندارد بر من منت بگذارد و اگر سخن تو درست باشد و خدای تو این اموال را به من داده باشد، به خاطر لیاقت و شایستگی من است و من از دیگران بهتر و

شایسته‌ترم. موعظه و نصیحت بس است. دست از هذیان و حرف‌های بیهوده بردار. گوش‌هایم بیش از این طاقت شنیدن حرف‌های تو را ندارد.

موسی عَلَيْهِ السَّلَام اندکی دیگر نزد قارون ماند و اصلاً از سخنان او خشمگین نشد و جملاتی را به عنوان آخرین سخنان خود به قارون گفت و رفت. موسی گفت: ای قارون! نفس و شیطان پیوسته تو را فریب می‌دهند و مغرور می‌سازند. مگر ندیده‌ای و نشنیده‌ای که امت‌ها و افرادی پیش از تو، توانا تر و ثروت‌مندتر از تو نیز بوده‌اند، اما به دلیل گناهان و کارهای زشتی که مرتکب شدند، خداوند آنان را دچار عذاب و هلاکت نمود و زمین آنان را در خود بلعید و هم‌اکنون منتظر فرا رسیدن روز حساب می‌باشند.

﴿يَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ﴿٨٨﴾ إِلَّا مَنْ آتَى اللَّهَ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ ﴿٨٩﴾﴾ [الشعراء: ۸۸-۸۹].

«آن روزی که اموال (نیروی مادی) و اولاد (نیروی انسانی) سودی نمی‌رساند.* بلکه تنها کسی که با دل سالم به پیش‌گاه خدا آمده باشد».

و در این لحظه دیدار موسی و قارون پایان یافت و موسی عَلَيْهِ السَّلَام قارون را ترک کرد و رفت. قارون از سخنان حق و راست و درست حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام پند نگرفت و بر گناهان و سرکشی‌های خود پایدار ماند و در خوش‌گذرانی‌ها و نافرمانی‌های خود غرق شد و از لذت‌های زودگذر دنیوی بهره‌مند شد.

﴿فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ﴾ [القصص: ۷۹].

«با تمام زینت خود در برابر قوم خویش نمایان گردید...».

قارون در یک روز معین، مراسمی ترتیب داد و مردم را جهت دیدن این مراسم دعوت کرد. در هنگام شروع مراسم، قارون از قصرش خارج شد و در حالی که خود را با زیورآلات مختلف آراسته بود، به طوریکه برق جواهراتش از دور می‌درخشید و چشم‌ها را خیره می‌ساخت. کلاهی جواهرنشان بر سر نهاده بود. گویی پادشاهی است و تاج بر سر گذاشته است. اطراف او را خدمت‌کاران و غلامان - که همگی آنان نیز با جواهرات بسیار خود را آراسته بودند - گرفته بودند. بعضی از آنان ظرف‌هایی از مس در دست داشتند که در آن بخور و اسپند دود می‌کردند. به طوری که آتش آن شعله می‌کشید و منظره‌ی زیبایی را در مقابل نور آفتاب پدید آورده بود و از آن دود خوش‌بویی به هوا برمی‌خاست و گروهی از خدمت‌کاران در صفی طولانی و در حالی که دست‌های خود را به طرف شانه حلقه کرده بودند و ماهیچه‌های بازوهایشان نمایان

بود، هرکدام تعداد زیادی از کلیدهای گنجینه‌های قارون را حمل می‌کردند. تعداد کلیدها آن قدر زیاد بود که داشتند از شدت خستگی و سنگینی بر زمین می‌افتادند. با این حال کشان‌کشان به دنبال قارون راه رفتند. قارون نیز در این میان متکبرانه و سرمست از غرور سوار بر اسبی راه می‌رفت و در اطرافش میله‌های آهنی بلندی را برافراشته بودند و بر روی آن چادری نهاده تا نور آفتاب، قارون را آزار ندهد و همچون نگهبان از او پاس‌بانی و نگهبانی می‌کردند.

بعضی از مردم ساده و سبک عقل نیز با دیدن این منظره‌ها و جلال و شکوه ظاهری قانون، در دل خود می‌گفتند:

﴿يَلَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ ﴿٧٩﴾﴾ [القصص: ۷۹].

«... ای کاش همان چیزهایی که به قارون داده شده است، ما هم می‌داشتیم! (چه ثروت سرشاری!... و چه جاه و جلالی!) واقعاً او دارای بهره‌ی بزرگ و شانس ستیغ است.»

یا این که ای کاش! لاقلاً مقداری از ثروت و دارایی و جاه و مقام قارون از آن ما بود. ای کاش...! آنان با حسرت و اندوه و از روی ناآگاهی این جملات را تکرار می‌کردند، در حالی که اهل علم و ایمان با شنیدن سخنان آنان و آرزوهای باطل و بی‌جای ایشان به آنان گفتند: ای فریب‌خوردگان! وای بر شما! از عذاب خداوند بپرهیزید و از خدا شرم داشته باشید و بدانید که پاداش خداوند در بهشت، یعنی سعادت و خوش‌بختی همیشگی که هرگز پایان و انتهای ندارد. مردمان تماشاچی دو گروه بودند:

گروهی کسانی بودند که هوای نفسانی بر آنان غلبه یافته بود و با دیدن زیورآلات و جواهرات هوش از سرشان می‌پرید و شیطان نیز به وسیله‌ی آرزوهای دور و دراز و وسوسه‌های بیهوده، آنان را بیش‌تر فریب می‌داد.

گروهی دیگر کسانی بودند که به ریسمان هدایت الهی چنگ آویخته بودند و زیبایی‌ها و زیورآلات دنیایی قادر به فریب آنها نبود و اصلاً درمقابل پروردگار نافرمانی نمی‌کردند.

﴿وَلَا يُلْقِيهَا إِلَّا الصَّالِحُونَ ﴿٨٠﴾﴾ [القصص: ۸۰].

«... و این (بهشت یزدان هم) جز نصیب شکیبایان نمی‌گردد.»

در این میان گروه دوم که از هدایت بهره‌ای برده بودند و از علم و آگاهی بیشتری برخوردار بودند، به دسته‌ی اول که بیچارگان و فریب‌خوردگان بودند می‌گفتند: ای بندگان خدا! ای کسانی که ثروت‌ها و زیورات قارون شما را فریفته است! بدانید که برای رفتن به بهشت خداوندی که به پرهیزگاران وعده داده شده، بهشتی که با نعمت‌های والا و بی‌پایان و سعادت و خوش‌بختی ابدی مزین گشته، بهشتی که هیچ چیزی مساوی و برابر آن نیست و هیچ ذهنی قادر به تصور چنین چیزی نیست، تحمل رنج و زحمت لازم است، باید از خداوند اطاعت نمود و او را عبادت کرد. باید به قوانین و دستورات پروردگار پای‌بند بود، باید تلاش کرد. در این راه باید از امتحانات و آزمایش‌های گوناگون پیروز و سربلند بیرون آمد. مثلاً یکی از این امتحان‌ها همین واقعه‌ای است که شما اکنون گرفتار آن شده‌اید. تمام این‌ها نیازمند صبر و بردباری است، پس از خدا بترسید و صبر پیشه سازید تا به سلامت و در نهایت امنیت و آسایش به بهشت وارد شوید.

﴿فَخَسَفْنَا بِهِءِ وَبِدَارِهِ الْأَرْضَ﴾ [الفصص: ۸۱].

«سپس ما او را و خانه‌اش را به زمین فرو بردیم...».

جمعیت پراکنده شدند و هرکس به خانه و منزل خود بازگشت. هنگامی که تاریکی همه جا را فرا گرفت و شب سایه‌اش را بر همه جا گسترانید، واقعه‌ای عجیب و تکان‌دهنده روی داد. واقعه‌ای که درسی واقعی و پند و اندرزی برای همه بود. زمین به لرزه درآمد و به شدت تکان خورد. شکاف عمیقی در آن ایجاد شد و به طرفی متمایل شد. پس از لرزش‌های متعدد و تکان‌دهنده دوباره آرام شد و در جای خود قرار گرفت. اما مردم بی‌اراده و اختیار از جاهای خود پرت شده بودند و در رُعب و وحشت و اضطراب و نگرانی به‌سر می‌بردند و هر کدام در جای خود همچنان مجسمه بر زمین خشک شده بودند. چشم‌هایشان از حدقه درآمده و از شدت وحشت، رنگ پوستشان تیره گشته بود، دل‌هایشان هراسان و در تپش بود. زبانشان بند آمده بود و گویی که لال شده‌اند. حتی توانایی فریاد کشیدن را نیز نداشتند. بعد از اندکی که دوباره آرامش به سرزمین بازگشت، کم‌کم مردم به هوش آمدند. دیدند که درصبح‌گاهان زمین تکان شدیدی خورده و از طرفی دیگر صدای ناله و شیون همچون رعد و برق پی‌درپی در فضا طنین‌انداز شد. (همگی از خود می‌پرسیدند) خدایا چه چیزی روی داده است؟

قارون در یکی از سالن‌های زیرزمینی قصرش که گاوصندوق‌های آهنی بزرگ پراز طلا و جواهرات گران‌بها در آن بود، به‌سر می‌برد و مشغول شمارش دینارهای طلا بود. درست در همین لحظه زمین زیر قصرش شکاف برداشت و دهان باز کرد و تنها در چند ثانیه هر چه در قصر بود، درخود بلعید. (قارون با چشم خود می‌دید) که از هر طرف قصرش در حال ویران شدن است و ستون‌ها و سنگ‌های بزرگ و قیمتی و مصالح ساختمانی به سرعت و پی‌درپی فرو می‌ریختند و او را دفن می‌کردند. سپس از زمین لرزه (در زیر کاخ قارون) آب فوران کرد و آن جا رابه کلی ویران و نابود نمود. این چنین بود که کار قارون پایان گرفت.

﴿لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ﴾ [القصص: ۸۲].

«... کافران رستگار نمی‌گردند (و حتماً عذاب خدا دیر یا زود گریبان‌گیرشان می‌شود)».

با تابش اولین اشعه‌های نور خورشید، مردم صبح را آغاز کردند و شروع به گشتن پیرامون مکانی کردند که قصر قارون در آن جا بود. مدت زیادی گشتند و به دقت نگریستند، ولی گویا که اصلاً آن جا هیچ چیزی موجود نبوده، فقط آب گل‌آلود ته‌نشین شده آن جا بود که خاکستر بر جای مانده روی آن، این طرف و آن طرف پراکنده شده بود. مردم با وحشت و تعجب درباره‌ی این موضوع با هم صحبت می‌کردند. گروهی که با اندوه و غبطه به قارون می‌نگریستند و آرزوی داشتن اموال و ثروت‌های او را داشتند، می‌گفتند:

«به راستی این سخن راست و حق است که خداوند روزی را برای هرکه بخواهد افزون خواهد نمود و یا آن را کم خواهد کرد و یا اصلاً آنرا خواهد گرفت. سپاس و ستایش برای او که از هر گونه عیب و نقصی، منزّه و پاک است و بر ما منت نهاد و ما را از عذاب سخت و دردناک رهانید.

پروردگارا! ما به سوی تو باز می‌گردیم و از گفته‌ها و اعمال خود پشیمان هستیم و توب می‌کنیم. سپاس و ستایش در دنیا و آخرت تو را سزااست. ما به تو ایمان داریم، در حقیقت (کافران رستگار نمی‌شوند).

فرزند عزیزم!

خداوند متعالف داستان قارون را با این آیه به پایان می‌رساند:

﴿تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ

لِلْمُتَّقِينَ ﴿۸۳﴾ [القصص: ۸۳].

«ما آن سرای آخرت را تنها بهره‌ی کسانی می‌گردانیم که در زمین خواهان تکبر و استکبار نیستند و فساد و تباهی نمی‌جویند (و دل‌هایشان از آلودگی‌های مقام‌طلبی و شهرت‌طلبی و بزرگ‌بینی و تباه‌کاری، پاک و پالوده است) و عاقبت از آن پرهیزگاران است.»

سليمان عليه السلام و ملكه سبا

﴿وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدُودَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ ﴿٤٥﴾ لِأَعَدَّ بَنُو عَدَانَ شَدِيدًا أَوْ لَا أَذْبَحْنَهُ، أَوْ لِيَأْتِيَنِي بِسُلْطَنٍ مُّبِينٍ ﴿٤٦﴾ فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ فَقَالَ أَحَطْتُ بِمَا لَمْ نَحِطُ بِهِ، وَجِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَأٍ يَقِينٍ ﴿٤٧﴾ إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَلَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ ﴿٤٨﴾ وَجَدْتُهَا وَقَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَزَيَّنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ ﴿٤٩﴾ أَلَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَيَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَمَا تُعْلِنُونَ ﴿٥٠﴾ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ ﴿٥١﴾ قَالَ سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ ﴿٥٢﴾ أَذْهَبَ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقَاهُ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّى عَنْهُمْ فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ ﴿٥٣﴾ قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُوْا إِنِّي أَتَى الْقَهْفَى إِلَيَّ كِتَابٌ كَرِيمٌ ﴿٥٤﴾ إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿٥٥﴾ أَلَّا تَعْلَمُونَ عَلَيَّ وَأُتُونِي مُسْلِمِينَ ﴿٥٦﴾ قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُوْا أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُونِ ﴿٥٧﴾ قَالُوا نَحْنُ أَوْلُو قُوَّةٍ وَأُولُو بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ ﴿٥٨﴾ قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعْرَاجَ أَهْلِهَا آذِنَةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ ﴿٥٩﴾ وَإِنِّي مُرْسَلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ ﴿٦٠﴾ فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ قَالَ أَتُمِدُّونَ بِمَالٍ فَمَا آتَانِي اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدْيَتِكُمْ تَفْرَحُونَ ﴿٦١﴾ أَرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ ﴿٦٢﴾ قَالَ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُوْا أَيُّكُمْ يَأْتِيَنِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ ﴿٦٣﴾ قَالَ عَفْرَيْتُ مِنَ الْجِنِّ أَنَا وَآتَيْكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ ﴿٦٤﴾ قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتَاكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ فَلَمَّا رَآهُ مُسْتَقِرًّا عِنْدَهُ قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ ﴿٦٥﴾ قَالَ نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا نَنْظُرْ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ

الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ ﴿٤١﴾ فَلَمَّا جَاءَتْ قَبِيلَ أَهْلِكَذَا عَرْشِكِ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ وَأُوتِينَا الْعِلْمَ
 مِنْ قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسْلِمِينَ ﴿٤٢﴾ وَصَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمِ
 كَافِرِينَ ﴿٤٣﴾ قَبِيلَ لَهَا أَدْخُلِ الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَكَشَفَتْ عَنْ سَاقِهَا قَالَتْ
 إِنَّهُ صَرْحٌ مُّمَرَّدٌ مِّن قَوَارِيرَ قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ
 الْعَالَمِينَ ﴿٤٤﴾ [النمل: ۲۰-۴۴].

«سلیمان از لشکر پرندگان سان دید و جویای حال آن‌ها شد و گفت: چرا شانه به سر را نمی‌بینم؟ (آیا او در میان شماسست و او را نمی‌بینم؟) یا این که از جمله‌ی غایبان است؟* حتماً او را کیفر سختی خواهم داد و یا او را سر می‌برم (اگر گناهش بزرگ باشد) و یا این که باید برای من دلیل روشنی اظهار نماید (که غیبت وی را موجه نماید). * چندان طول نکشید (که هدهد برگشت و) گفت: من بر چیزی آگاهی یافته‌ام، که تو از آن آگاه نیستی. من برای تو از سرزمین سبأ یک خبر قطعی و مورد اعتماد آورده‌ام.* من دیدم که زنی بر آنان حکومت می‌کند و همه‌چیز، (لازم برای زندگی) بدو داده شده است و تخت بزرگی دارد (و دربار بسیار مجللی). * من او و قوم او را دیدم که به جای خدا برای خورشید سجده می‌کردند و شیطان، اعمالشان را در نظرشان آراسته است و ایشان را از راه (راست) بدر برده است و آنان (به خدا و یکتاپرستی) راه‌یاب نمی‌گردند.* آنان را از راه به در برده است تا این که برای خداوندی سجده نبرند که نهان‌های آسمان‌ها و زمین را بیرون می‌دهد و می‌داند آن چه را پنهان می‌دارید و آنچه را که آشکار می‌سازید.* جز خدا که صاحب عرش عظیم (حکم‌فرمایی بر کاینات است) معبودی نیست (پس چرا باید جز او را بپرستند؟). * (سلیمان به هدهد) گفت: تحقیق می‌کنم تا ببینم که راست گفته‌ای یا از زمره دروغ‌گویان بوده‌ای؟* این نامه‌ی مرا ببر و آن را به سویشان بینداز و سپس از ایشان دور شو و در کناری بایست و بنگر که به یکدیگر چه می‌گویند و واکنش آنان چه خواهد بود؟* (بلقیس) گفت: ای سران قوم! نامه‌ی محترمی به سویم انداخته شده است.* این نامه از سوی سلیمان آمده است و (سرآغاز) آن چنین است: به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان.* برای این (نامه را فرستاده‌ام) تا برتری جویی در برابر من نکنید و تسلیم شده به سوی من آید.* (بلقیس رو به اعضای مجلس شورا کرد و گفت: ای بزرگان و صاحب‌نظران! رأی خود را در این کار مهم برای من ابراز دارید

من هیچ کار مهمی را بدون حضور و نظر شما انجام نداده‌ام.* گفتند: ما از هر لحاظ قدرت و قوت داریم و در جنگ تند و سرسخت می‌باشیم. فرمان، فرمان توست، بنگر که چه فرمان می‌دهی.* پادشاهان هنگامی که وارد منطقه آبادی شوند، آن را به تباهی و ویرانی می‌کشاند و عزیزان اهل آن جا را خوار و پست می‌گردانند. اصلاً پیوسته شاهان چنین می‌کنند.* من (برای صلح و سازش و جلوگیری از خرابی‌ها و خونریزی‌ها، هیأتی را) به پیش آن‌ها می‌فرستم همراه با تحفه‌ای تا ببینم فرستادگان (ما از پذیرش ارمغان یا نپذیرفتن آن و چیزهای دیگر) چه خبری با خود می‌آورند (تا برابر آن عمل کنیم). * هنگامی که (رئیس و گوینده‌ی فرستادگان) به پیش سلیمان رسید (و هدیه را تقدیم داشت، سلیمان شاکرانه) گفت: می‌خواهید مرا از لحاظ دارایی و اموال کمک کنید (و با آن فریبم دهید؟! چیزهایی را که خدا به من عطا فرموده است، بسی ارزشمند و بهتر از چیزهایی است که شما برایم آورده‌اید. (و من نیازی به این اموال ندارم) بله این شما هستید که (نیازمند دارایی و اموال هستید و) به هدیه‌ی خود شادمان و خوشحال هستید. (زیرا شما تنها به بودن این دنیا معتقد هستید و سخت به وسایل زندگی و رفاه آن دل بسته‌اید. ولی ما بدین جهان و آن جهان باور داریم و این جا را پلی برای رسیدن به سعادت آن جا می‌دانیم). * به سوی ایشان بازگرد (و بدیشان بگو که) ما با لشکرهایی به سراغ آنان می‌آییم که قدرت مقابله با آن‌ها را نداشته باشند و ایشان را از آن (شهر و دیار سبأ) به گونه‌ی خوار و زار و در عین حقارت بیرون می‌رانیم.* (سلیمان خطاب به حاضران) گفت: ای بزرگان! کدام یک از شما می‌تواند تخت او را پیش من حاضر آورد قبل از آن که آنان نزد من بیایند و تسلیم شوند (تا بدین وسیله با قدرت شگرفی رویاروی گردند و دعوت ما را بپذیرند)؟ * عفریتی از جنیان گفت: من آن را برای تو حاضر می‌آورم، پیش از این که (مجلس به پایان برسد و) تو از جای برخیزی و من بر آن توانا و امین هستم.* کسی که علم و دانشی از کتاب داشت گفت: من تخت (بلقیس) را پیش از آن که چشم برهم زنی، نزد تو خواهم آورد. هنگامی که سلیمان تخت را پیش خود آماده دید، گفت: این از فضل و لطف پروردگار من است. (این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده است) تا مرا بیازماید که آیا شکر (نعمت) او را به جای می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم. هرکس که سپاس‌گذاری کند، تنها به سود خویش سپاس‌گذاری می‌کند و هرکس که ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز (از سپاس او و) صاحب کرم

است (و سفره‌ی کریمانه‌ی انعام خود را از شکرگزار و ناشکر قطع نمی‌کند). * (سلیمان) گفت: تخت او را (با تغییرات محل برخی از زینت‌آلات و رنگ و روغن ظاهری) ناشناخته کنید تا ببینید متوجه می‌شود که (تخت اوست) یا جزو کسانی خواهد بود که پی نمی‌برند (که این خود آن تخت است). * هنگامی که او بدان جا رسید (و تخت خود را با وجود آن همه مسافت و درهای بسته و محافظان کاخ سلطنت مشاهده کرد و بدان خیره شد، از سوی یکی از همراهان بدو) گفته شد: آیا تخت تو این گونه نیست (و این همان تخت است؟) گفت: انگار این همان است! ما پیش از این (معجزه) هم (با مشاهده‌ی کار هدهد و شنیدن چیزهایی از قاصدان خود، از حقانیت سلیمان) آگاهی یافته و از زمره‌ی منقادان و تسلیم‌شدگان بوده‌ایم (و چندان نیازی به این معجزه‌ی جدید نبود). * و معبودهایی که به جای خدا پرستش می‌کرد، او را (از پرستش خدا) باز داشته بود، او هم از زمره‌ی قوم کافر خود بود. * (بعد از مشاهده تخت خود) بدو گفته شد: داخل کاخ (عظیم سلیمان شو، هنگامی که (صحنه‌ی شیشه‌ای) آن را دید گمان برد که آب عمیقی است (چرا که ماهی‌ها در آن شنا می‌کردند) ساق پاهای خود را برهنه کرد (تا از آب عبور کند و جامه‌های درازش خیس نشود. سلیمان بدو) گفت: (حیاط) قصر از بلور صاف ساخته شده است! (بلقیس از دم و دستگاه سلیمان شگفت‌زده شد و سلطنت و قدرت مادی و معنوی خود را در برابر فرمان‌روایی و توانایی و دارایی سلیمان، ناچیز دید و گفت: (هم اینک پشیمانم) و با سلیمان خویشتن را تسلیم پروردگار جهانیان می‌دارم (و به پیغمبری او اقرار می‌نمایم و تو را به یگانگی می‌ستایم).»

سلیمان و هدهد

سلیمان عليه السلام علاوه بر مقام پیامبری، پادشاه هم بود و پادشاهی و فرمان‌روای فقط محدود به انسان‌ها نبود، بلکه شامل دنیای انسان‌ها و جنیان نیز می‌شد سلیمان عليه السلام باد و حیوانات را نیز در تسخیر داشت و همچنین زبان پرندگان را بلد بود و می‌توانست با آنان سخن بگوید و سخنان آنان را بفهمد. این حکومت وسیع و پهناور و این قدرت فراوان (همگی) از فضل و بخشش خداوند متعال بود که به سلیمان، سروری و آقایی بخشیده بود، به این حقیقت ایمان داشت که هدف از این همه عطا و بخشش از جانب خدا به او آزمایش و امتحان اوست. پس گفت:

﴿قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي ءَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ ۗ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ ﴿۴۰﴾﴾ [النمل: ۴۰].

«... این از فضل و لطف پروردگار من است (این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده) تا مرا بیازماید که آیا شکر را به جا می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم، هرکس که سپاس‌گذاری کند، تنها به سود خودش سپاس‌گذاری می‌کند و هرکس ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز است.»

(دقت کنید که) خنده‌ی سلیمان علیه السلام از روی تکبر و خودپسندی نبود، بلکه خنده‌ای از خشنودی و برای سپاس و شکر خداوند بلندمرتبه بود. او گفت:

﴿رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ ﴿۱۹﴾﴾ [النمل: ۱۹].

«... پروردگار! چنان کن که پیوسته سپاس‌گزار نعمت‌هایی باشیم که به من و پدر و مادرم ارزانی داشته‌ای و مرا (توفیق عطا فرما تا) کارهای نیکی را انجام دهم که تو از آن‌ها راضی باشی (و من بدان‌ها رستگار باشم) و مرا در پرتو مرحمت خود از زمره بندگان شایسته ات گردان.»

سپس همچون فرمان‌دهی (قدرت‌مندی) که از لشکریانش دیدن می‌کند، سلیمان علیه السلام نیز از پرندگان دیدن کرد، (اما) هدهد (شانه به‌سر) را در میان آنان نیافت.

﴿فَقَالَ مَا لِي لَأَ أَرَىٰ الْهُدُودَ أَمْ كَأَنْ مِنَ الْعَابِئِينَ ﴿۲۰﴾﴾ [النمل: ۲۰].

«... گفت: چرا شانه‌به‌سر را نمی‌بینم؟ (آیا او در میان شماس‌هاست و او را نمی‌بینم؟) یا این که از جمله غایبان است؟»

بدون اجازه و بی‌خبر از دستورات من سرپیچی و تخلف می‌کند؟

﴿لَأَعَدِّيَنَّهُ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَأْذِجْنَهُ أَوْ لِيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَنِ مُّبِينٍ ﴿۲۱﴾﴾ [النمل: ۲۱].

«حتماً او را کیفر سختی خواهم داد. یا او را سر می‌برم یا این که باید برایمان دلیل روشن (و قانع‌کننده‌ای) اظهار کند.»

یا باید دلیل موجه و قانع‌کننده‌ای برای غیبت و تخلف خود ارائه دهد، یا این که از طرف من به درستی مجازات می‌شود. سلیمان خشمگینی خود را به خاطر اجرای عدالت در میان لشکریانش به طور آشکار اعلام کرد. هنوز از سخنان سلیمان علیه السلام و خشم او بر هدهد لحظاتی بیش نگذشته بود که هدهد در مقابل او با معذرت‌خواهی و

اعلام شرمندگی حاضر شد و دلیل غیبت خود را این‌گونه توضیح داد: «سرورم! در گوشه و کنار (سرزمین) گشتم و بر فراز شهرهای دوره پرواز درآمدم، چیزی را دیدم که تو از آن خبرنگاری و برایت مهم است و از سرزمین سبأ برای تو یک خبر قطعی و مورد اعتماد آورده‌ام».

سبأ

سبأ در سرزمین یمن واقع شده است و فاصله‌ی آن تا مملکت سلیمان عليه السلام در قدس، مسافت بسیار زیادی است (و باید از شهرها و سرزمین‌های زیادی گذشت تا به آن جا رسید). پس چگونه ممکن است که هدهد از سرزمین سبأ خبری قطعی و مورد اعتماد آورده باشد؟ (هدهد) گفت: به درستی من در آن سرزمین چیز عجیبی دیدم.

﴿إِنِّي وَجَدْتُ أَمْرًا تَمْلِكُهُمْ﴾ [النمل: ۲۳].

«من دیدم که زنی بر آنان حکومت می‌کند...».

(برای هدهد عجیب بود که) زنی حاکم سرزمین و فرمان‌روای بندگان باشد و بر کارها و سرنوشت آنان مسلط باشد.

﴿وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ﴾ [النمل: ۲۳].

«... و همه چیز (لازم برای زندگی) بدو داده شده است...».

چیزهایی از قبیل ثروت، قدرت، نفوذ و زیبایی.

با این حال سرورم! مهم‌ترین نشانه، این که تختی که ملکه‌ی سبأ بر آن می‌نشیند به گونه‌ای است که در دنیا هیچ پادشاهی مثل آن را ندارد؛ زیرا از لحاظ محکم بودن و دقت در ساخت آن که در نهایت زیبایی می‌باشد، مایه‌ی تعجب هر بیننده‌ای است.

هدهد اضافه کرد که: (اما) تعجب در کار ملکه‌ی سبأ و ملتش در این است که آنان گمراهی را بر هدایت ترجیح داده‌اند و از راه شیطان پیروی می‌کنند. شیطانی که اعمال نادرستشان را برایشان زینت داده و چشمانشان را از دیدن حق، کور ساخته است. آنان به جای خداوند متعال، خورشید را می‌پرستند و پیشانی‌هایشان را به خاطر سجده کردن برای آن، بر خاک می‌مالند و در سایه‌ی نادانی و گمراهی به زندگی خود ادامه می‌دهند.

آنان از هر نعمتی به طور کامل و تمام برخوردار بودند و با این که خداوند آنان را مورد لطف خود قرار داده (خدایی که نهران‌ها و نجواهای آنان را می‌داند) و پروردگار هستی پهناور است، آنان برای او سجده نمی‌برند.

نامه‌ی سليمان عليه السلام به ملكه‌ی سبأ

سليمان عليه السلام به دقت به دفاعیات هدهد در خصوص دليل غيبتش گوش داد، سپس گفت:

﴿قَالَ سَنَنْظُرُ أَصَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ﴾ [النمل: ۲۷].

«تحقیق می‌کنم تا ببینم که راست گفته‌ای یا از زمره دروغ‌گویان بوده‌ای؟»
ما هرگز پیش از این که تحقیق کنیم ادعای تو را نخواهیم پذیرفت. سپس نامه‌ای به ملكه‌ی سبأ نوشت و هدهد را مامور کرد که آن را نزد او ببرد. به او دستور داد:

﴿أَذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ﴾ [النمل: ۲۸].

«این نامه‌ی مرا ببر و آن را به سویشان بینداز...».

سعی کن به گونه‌ای نامه را بیندازی که تو را نبینند:

﴿ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ﴾ [النمل: ۲۸].

«سپس از ایشان دور شو».

خود را در گوشه‌ای پنهان کن و به دقت بنگر که چه کاری می‌کنند. هدهد نامه را برداشت و به سرعت ابر و باد در آسمان به پرواز درآمد و وقتی به آنجا رسید جلو پنجره اتاق خصوصی بلقیس فرود آمد. از آن جا داخل اتاق را تماشا کرد، ولی کسی را ندید. فرصت را غنیمت شمرد و نامه را روی تخت انداخت. سپس به سوی پنجره بازگشت و در پشت پرده‌های آن خود را پنهان کرد.

هنگامی که بلقیس به اتاق خود آمد، لباس‌هایش را عوض کرد و لباس خواب پوشید و به سوی تخت رفت تا روی آن بخوابد. اما دید که (چیزی شبیه نامه) پیچیده شده و روی روانداز تختش رها شده است. آن را برداشت و باز کرد و متن آن را خواند. هنوز تمام نامه را نخوانده بود که آثار خشم و غضب در چهره‌اش نمایان شد و عصبانی شد و اخم‌هایش را درهم کشید. و در حالی که روانداز را در دستش گرفته بود، در اتاق به حالت رفت و برگشت راه می‌رفت و به محتوای نامه و چگونگی آمدنش به این جا می‌اندیشید. نمی‌فهمید که راز آن چیست و ترس و وحشتش هر لحظه افزایش

می‌یافت و همچنان اوقاتش تلخ بود. به راستی او در این نامه جملاتی دیده بود که به شدت او را هراسان نموده و قلبش را به لرزه انداخته بود.

﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ﴾.

«... به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان».

(بلقیس) بالاخره رفت و خوابید. بامدادان، صبح زود از خواب برخاست و با زدن دستانش به هم فوراً عده‌ای از خدمتکارانش نزدش حاضر شدند. امر کرد که اعضای مجلس حکومتی و مشورتی را باخبر سازند، تا با شنیدن صدای آن اطرافیانش به نزد او بیایند و هر چه سریع‌تر جلسه‌ای فوق‌العاده تشکیل دهند.

بزرگان و رؤسای مملکت همگی گردهم جمع شده و نزد ملکه آمدند و هنگامی که ملکه بر تخت و جایگاه مخصوص خود نشست، یکی از آنان به نمایندگی از دیگران از دلیل تشکیل جلسه سؤال کرد؟ پس بلقیس گفت:

﴿قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُؤُاِ إِنِّي أَتِيْتُ إِلَىٰ كِتَابِ كَرِيمٍ ﴿٢٩﴾ إِنَّهُ مِن سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ﴿٣٠﴾ أَلَّا تَعْلَمُونَ عَلَيَّ وَأُتُونِي مُسْلِمِينَ ﴿٣١﴾﴾ [النمل: ۲۹-۳۱].

«(بلقیس) گفت: ای سران قوم! نامه‌ی محترمی به سویم انداخته شده است. * این نامه از سوی سلیمان آمده است و (سراغاز) آن چنین است: به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان. * برای این (نامه را فرستاده‌ام) تا برتری‌جویی در برابر من نکنید و تسلیم شده به سوی من آیید».

سپس به دقت به چهره‌های آنان نگریست و افزود:

﴿قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُؤُاِ افْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّىٰ تَشْهَدُونِ ﴿٣٢﴾﴾

[النمل: ۳۲].

«(بلقیس رو به اعضای مجلس شورا کرد و) گفت: ای بزرگان و صاحب‌نظران! رأی خود را در این کار مهم برای من ابراز دارید که من هیچ کار مهمی را بدون حضور و نظر شما انجام نداده‌ام.»

بلقیس قدرت و نیروی سلیمان را به خوبی می‌شناخت و در نفوذ و توانایی او هیچ شکی نداشت و می‌دانست که انذار و هشدار او جدی است. لذا مشاوران و بزرگان حکومتش را جمع کرد تا درباره‌ی تصمیم‌گیری‌های آینده و انتخاب روشی مناسب با آنان مشورت کند.

بزرگان و نزدیکان بلقیس گفتند:

﴿حَنْ أُولُوا قُوَّةً وَأُولُوا بَأْسٍ شَدِيدٍ وَالْأَمْرُ إِلَيْكِ فَانظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ ﴿٣٣﴾﴾ [النمل: ۳۳].

«گفتند: ما از هر لحاظ قدرت و قوت داریم و در جنگ تند و سرسخت می‌باشیم. فرمان، فرمان توست، بنگرکه چه فرمان می‌دهی».

هدیه یا رشوه

بلقیس گفت: ای بزرگان قوم! براساس تجربیاتی که من دارم، می‌دانم که پادشاهان سرزمین‌ها را ویران می‌کنند:

﴿إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا أَعْرَءَ أَهْلِهَا آذِلَّةً وَكَذَلِكَ يَفْعَلُونَ ﴿٣٤﴾﴾ [النمل: ۳۴].

«پادشاهان هنگامی که وارد منطقه آبادی شوند، آن را به تباهی و ویرانی می‌کشاند و عزیزان اهل آن‌جا را خوار و پست می‌گردانند. اصلاً پیوسته شاهان چنین می‌کنند».

من نمی‌خواهم که سرزمین و ملت‌م به دست سلیمان به این محنت و ناراحتی دچار شوند. سپس من با او از در سازش وارد خواهم شد و زیر و روی کار را خواهم سنجید تا به حقیقت نیاتش آگاهی یابم (و ببینم چه نیتی در سر می‌پروراند). بنابراین برای صلح، عده‌ای را می‌فرستم:

﴿وَإِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِم بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ ﴿٣٥﴾﴾ [النمل: ۳۵].

«من (برای صلح و سازش و جلوگیری از خرابی‌ها و خونریزی‌ها، هیأتی را) به پیش آن‌ها می‌فرستم همراه با تحفه‌ای، تا ببینم فرستادگان (ما از پذیرش ارمغان یا نپذیرفتن آن و چیزهای دیگر) چه خبری با خود می‌آورند (تا برابر آن عمل کنیم)».

ارزش عطا و بخشش خداوند

ببینیم که فرستادن این هدیه (گران‌بها) بر سلیمان عليه السلام چه تأثیری گذاشت؟ اگر سلیمان عليه السلام همانند یکی از پادشاهان و حاکمان دنیا پادشاهی طمع‌کار و مال‌اندوز و دوست‌دار قدرت بود، بدون شک شادمان و خوشحال می‌گشت. اما او از جنسی دیگر بود. نزد او مادیات ارزشی نداشت و به طلا و جواهرات آنان بی‌توجه بود.

او حامل رسال پیام عدل و حق و نیکی و ایمان بود. به محض این که فرستادگان ملکه‌ی سبأ با هدایایشان به بیت‌المقدس رسیدند، با خوشحالی و غرور به نزد سلیمان علیه السلام آمدند تا آن را به او تقدیم کنند.

سلیمان علیه السلام به آنان گفت:

﴿أَمِدُّونِي بِمَالٍ فَمَا آتَيْنِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِّمَّا آتَاكُم بَلْ أَنْتُمْ بِهَدْيِكُمْ تَفْرَحُونَ

﴿۳۶﴾ [النمل: ۳۶].

«هنگامی که (رئیس و گوینده‌ی فرستادگان) به پیش سلیمان رسید(و هدیه را تقدیم داشت، سلیمان شاکرانه گفت: می‌خواهید مرا از لحاظ دارایی و اموال کمک کنید (و با آن فریبم دهید؟! چیزهایی را که خدا به من عطا فرموده است، بسی ارزشمند و بهتر از چیزهایی است که شما برایم آورده‌اید. (و من نیازی به این اموال ندارم) بلکه این شماست که (نیازمند دارایی و اموال هستید و) به هدیه‌ی خود شادمان و خوشحال هستید (زیرا شما تنها به بودن این دنیا معتقد هستید و سخت به وسایل زندگی و رفاه آن دل بسته‌اید ولی ما بدین جهان و آن جهان باور داریم و این جا را پس برای رسیدن به سعادت آنجا می‌دانیم)».

هدایای آنان را نپذیرفت و به رئیس آنان هشدار داد و گفت:

﴿أَرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ

﴿۳۷﴾ [النمل: ۳۷].

«به سوی ایشان بازگرد (و بدیشان بگو که) ما با لشکرهایی به سراغ آنان می‌آییم که قدرت مقابله با آن‌ها را نداشته باشند و ایشان را از آن (شهر و دیار سبأ) به گونه‌ی خوار و زار و در عین حقارت بیرون می‌رانیم».

تخت بلقیس

سلیمان علیه السلام خواست که بزرگان مملکت سبأ و بلقیس و مشاورانش را خوار گرداند و با دلایل حسی آنان را قانع کند که نیرویی که از جانب خداوند متعال باشد، بسیار بزرگ‌تر و بالاتراز قدرتی است که آنان بیهوده به آن مغرور گشته‌اند. پس به عده‌ای از اطرافیان‌ش گفت:

﴿قَالَ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرْشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ﴾ ﴿۳۸﴾ [النمل: ۳۸].

«(سلیمان خطاب به حاضران) گفت: ای بزرگان! کدام یک از شما می‌تواند تخت او را پیش من حاضر آورد، قبل از آن که نزد من بیایند و تسلیم شوند (تا بدین وسیله با قدرت شگرفی رویاروی گردند و دعوت ما را بپذیرند)».

فرزند عزیزم! تخت، رمز سلطنت و قدرت پادشاهان است.

﴿قَالَ عِفْرِيتٌ مِّنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَّقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ﴾ [النمل: ۳۹].

«عفریتی از جنیان گفت: من آن را برای تو حاضر می‌آورم پیش از این که (مجلس به پایان برسد و) تو از جای برخیزی و من بر آن توانا و امین هستم».

من می‌توانم با سرعتی زیاد بدون این که آسیبی به آن (او) برسانم، آن (او) را نزد تو بیاورم. ولی سلیمان علیه السلام می‌خواست این کار خیلی سریع‌تر انجام گیرد. (در این هنگام) یکی دیگر که علم و قدرتش بیش‌تر بود برخاست و گفت:

﴿أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ﴾ [النمل: ۴۰].

«... من تخت (بلقیس) را پیش از آن که چشم بر هم زنی، نزد تو خواهم آورد...».

تنها در یک لحظه تخت بلقیس را نزد سلیمان آورد و سلیمان در نهایت خشوع و تواضع و با ایمان کامل به پروردگار خویش گرفت:

﴿قَالَ هَذَا مِنْ فَضْلِ رَبِّي لِيَبْلُوَنِي أَأَشْكُرُ أَمْ أَكْفُرُ وَمَنْ شَكَرَ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ ۖ وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ رَبِّي غَنِيٌّ كَرِيمٌ﴾ [النمل: ۴۰].

«... گفت: این از فضل و لطف پروردگار من است. (این همه قدرت و نعمت به من عطا فرموده است) تا مرا بیازماید که آیا شکر (نعمت) او را به جای می‌آورم یا ناسپاسی می‌کنم. هرکس که سپاس‌گزاری کند تنها به سود خویش سپاس‌گزاری می‌ند و هرکس که ناسپاسی کند، پروردگار من بی‌نیاز (از سپاس او و) صاحب کرم است (و سفره‌ی کریمانه‌ی انعام خود را از شکرگزار و ناشکر قطع نمی‌کند)».

تخت پادشاهی بلقیس در نزد سلیمان علیه السلام

در این هنگام پس از این که هدایای بلقیس به سویش بازگردانده شد، به همراه کاروانی تشریفاتی متشکل از بزرگان و سرداران مملکت سبأ را ترک کرده و به راه افتادند. به راستی (بلقیس) صلح و سلامت را برای سرزمین و ملتش می‌خواست و به

سوی مملکت سلیمان علیه السلام در بیت المقدس رفت و دوستی خود را نسبت به حضرت سلیمان اعلام کرد. (این در حالی بود که) نمی دانست بر سر تخت پادشاهی اش چه آمده است.

هنگامی که آنان هنوز در راه بودند و خبر آمدن آن‌ها به حضرت سلیمان علیه السلام رسید، سلیمان علیه السلام خواست که پوزه آنان را به خاک بمالد. این بود که دستور داد تخت او را نزدش بیاورند. (اما) قبل از رسیدن کاروان تشریفاتی آنان و ورودشان به نزد حضرت سلیمان علیه السلام، سلیمان دستور داد که:

﴿نَكِّرُوا لَهَا عَرْشَهَا﴾ [النمل: ۴۱].

«... تخت او را (با تغییرات محل برخی از زینت آلات و رنگ روغن ظاهری) ناشناخته کنید...».

﴿نَنْظُرُ أَتَهْتَدِي أَمْ تَكُونُ مِنَ الَّذِينَ لَا يَهْتَدُونَ﴾ [النمل: ۴۱].

«... تا ببینیم متوجه می‌شود که (تخت اوست) یا جزو کسانی خواهد بود که پی نمی‌برد (که این خود آن تخت است)».

بلقیس وارد بارگاه و درباره سلیمان شد و بعد از این که در مجلس همچون پادشاهان نشست به او گفتند:

﴿أَهْلَكَذَا عَرْشُكَ﴾ [النمل: ۴۲].

«... آیا تخت تو این گونه نیست؟...».

بلقیس به دقت به تخت نگریست... سپس:

﴿قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ﴾ [النمل: ۴۲].

«... انگار این همان است...».

سخن سلیمان را تأیید کرد که می‌گوید:

﴿وَأُوتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَكُنَّا مُسْلِمِينَ﴾ [النمل: ۴۲-۴۳].

﴿إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمٍ كَافِرِينَ﴾ [النمل: ۴۲-۴۳].

«... ما پیش از این (معجزه) هم (با مشاهده‌ی کار همد و شنیدن چیزهایی از قاصدان خودف از حقانیت سلیمان) آگاهی یافته و از زمره منقادان و تسلیم شدگان بوده‌ایم (و چندان نیازی به این معجزه جدید نبود). * و معبودهای که به جای خدا

پرستش می‌کرد، او را (از پرستش خدا) بازداشته بود و او هم از زمره‌ی قوم کافر خود بود. (با سليمان خويشتن را تسليم پروردگار جهانيان می‌دارم).»

نادانی و ضعف و شکست بلقیس و گروهش که به سبب کفر و ناسپاسی‌شان بود، یکی پس از دیگری نمایان شد و نقشه‌ها و ادعاهایشان پایان پذیرفت.

سليمان از جایگاهش برخاست و به دنبال او بلقیس نیز برخاست، سپس حاضران در مجلس نیز به دنبال آنان برخاسته و کاروان به سوی سالن‌های داخلی قصر که از بلور صاف ساخته شده بود به راه افتادند. آن‌جا مکانی بسیار وسیع بود که سقف آن به وسیله‌ی ورق و با تکیه بر ستون‌های زیبا پوشیده شده بود.

سليمان کمی درنگ کرد، تا بلقیس را جلو بیندازد. در این هنگام که بلقیس خواست بر روی صفحه بلور قدم بگذارد، ساق پاهای خود را برهنه کرد. چون او تصویر پای کاروانیان و همراهان خود و همچنین تصویر ستون‌های قصر را بر سطح بلور قصر مشاهده کرد و فکر کرد که آن‌جا روی زمین حوضی پر از آب صاف و گوارا است. سليمان عليه السلام تبسمی کرد و گفت:

﴿إِنَّهُ صَرَخَ مُمَرَّدًا مِّن قَوَارِيرَ﴾ [النمل: ۴۴].

«... قصر از بلور صاف ساخته شده است...»

در این هنگام جهل و نادانی همچون روز روشن نمایان شد و در مقابل علم فراوانی که خداوند به پیامبرش سليمان عليه السلام بخشیده بود و در مقابل قدرتی که پروردگار بلند مرتبه به او عطا کرده بود، به نشانه‌ی تعظیم و تسلیم سرش را پایین انداخت و گفت:

﴿قَالَتْ رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ﴾

[النمل: ۴۴].

«... (بلقیس از دم و دستگاه سليمان شگفت‌زده شد و سلطنت و قدرت مادی و معنوی خود را در برابر فرمان‌روایی و توانایی و دارایی سليمان، ناچیز دید و) گفت: (هم اینک پشیمانم) و با سليمان خويشتن را تسليم پروردگار جهانيان می‌دارم (و به پیغمبری او اقرار می‌نمایم و تو را به یگانگی می‌ستایم).»

این صحنه از صحنه‌های جدال میان ایمان و کفر، عبرتی است برای کسانی که بر خود ستم کرده‌اند، تا بدانند که در نهایت پیروزی از آن افراد باایمانی است که تسليم فرمان‌های پروردگار جهانيان می‌باشند.

اصحاب فیل

﴿أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ ﴿١﴾ أَلَمْ يَجْعَلْ كَيْدَهُمْ فِي تَضْلِيلٍ ﴿٢﴾
وَأَرْسَلَ عَلَيْهِمْ طَيْرًا أَبَابِيلَ ﴿٣﴾ تَرْمِيهِمْ بِحِجَارَةٍ مِّن سِجِّيلٍ ﴿٤﴾ فَجَعَلَهُمْ كَعَصْفٍ
مَّأْكُولٍ ﴿٥﴾﴾ [الفيل: ۱-۵].

«آیا نشنیده‌ای که پروردگار تو با فیل‌داران چه کرده است و چه بر سر ایشان آورده است؟* مگر نیرنگ ایشان را باطل و تباه نگردانیده است؟* مگر پرندگان را گروه گروه بر سر آنان نفرستاده است؟* آن پرندگان به سوی آن فیل‌داران سنگ‌های کوچکی از گل (کلوخ) می‌انداختند و به سویشان نشانه می‌رفتند.* و ایشان را همچون برگ آفت زده (و جویده شده و از دهان حیوانات افتاده یا نشخوار) سوراخ سوراخ و نابود می‌کردند».

ابرهه

یمن در دورترین نقطه‌ی جنوب غربی شبه جزیره عربستان قرار دارد که پیش از به دنیا آمدن حضرت رسول ﷺ تحت سلطه‌ی حبشیان بود. حبشیان در یمن با ظلم و ستم و استبداد حکمرانی می‌کردند و در آنجا دولتی متشکل از حمیری‌ها که به قحطان از اعراب اصیل منتسب بودند، تأسیس کرده بودند.

ابرهه نیز از سوی پادشاه حبشه به عنوان استان‌دار در یکی از استان‌های یمن حکمرانی می‌کرد. او بسیار بداخلاق بوده و به خشونت و بدرفتاری مشهور بود. ابرهه پوستی بسیار سیاه، هیکلی درشت و موهایی پیچیده و کله‌ای گنده داشت. یکی از لب‌هایش شکاف بزرگی داشت (به اصطلاح امروزی لب شکری بود) و به همین خاطر به «الاشرم»^۱ معروف بود. ابرهه همچون رؤسای حبشی خود یک مسیحی متعصب بود و با هرکس که مسیحی نبود، به شدت دشمنی می‌کرد.

۱- الاشرم: گفته یمنی، دارای بینی نوک بریده، فرهنگ معاصر عربی - فارسی، ص ۱۰۰.

ترغیب به بزرگ‌داشت کعبه

و از جانب دیگر اعراب اهل یمن - علی‌رغم قساوت و ستمگری حاکمان بر آنان - بسیار به اصل و نسب تاریخی خود افتخار می‌کردند و خیلی دوست‌دار کعبه در مکه‌ی مکرمه بودند. با آغاز هر فصلی مشتاقانه خود را جهت رفتن به سوی کعبه برای زیارت و بزرگ‌داشت کعبه آماده می‌کردند. آنان رنج و مشقت سفر طولانی را با جان و دل تحمل می‌کردند و همین که به مقصد می‌رسیدند، خستگی از تنشان بیرون می‌رفت و جان و دلشان آرامش می‌یافت.

در این میان ابرهه همیشه در این فکر بود و از این و آن می‌پرسید؛ این خانه‌ای که عرب (هرساله) به قصد زیارت به سوی آن می‌روند، چگونه خانه‌ای است؟ در جواب به او گفته می‌شد که خانه‌ای ساده با ارتفاع کم در آن هیچ‌گونه ریزه‌کاری و معماری پیش‌رفته به کار نرفته و با هیچ زیورآلاتی تزیین نشده است. ابراهیم و اسماعیل علیهم‌السلام در زمان‌های گذشته دیوارهای آن را بالا برده‌اند.

ابرهه با خود گفت: کاری می‌کنم که عرب‌ای یمن از این خانه روی گردان شوند و دیگر به زیارت آن نروند و آنان کسی یا چیزی جز من را دوست نداشته باشند. سپس دستور داد که کنیسه‌ای بزرگ بسازند. تمام توان و نیروهای خود را به کارگرفت و برای این منظور معماران ماهر و استادکاران زبردست و تیزبین را حاضر کرد. پول زیادی هزینه کرد و خودش شخصاً بر کار ساختن آن نظارت داشت. ولی این روش به هیچ‌وجه در تشویق و گمراه‌سازی مردم یمن تأثیری نداشت، بلکه بر اعتقادات خود پافشاری کردند و بی‌وقفه و در تمام فصول برای گرامی‌داشت و تکریم خانه‌ی کعبه همراه هدایایی زیاد به سوی آن روان بودند.

ایجاد ترس و رعب

ابرهه به شدت حشمگین بود؛ چون نتوانسته بود از زحمات زیادی که کشیده بود، نتیجه‌ای حاصل نماید. سوگند خورد که خانه کعبه را منهدم و نابود نماید و برای این منظور هرچه امکانات داشت، مهیا ساخت و پادشاه حبشه را از تصمیم خود آگاه ساخت. با آب و تاب زیادی از اهمیت و عظمت کارش و نتایج آن - که فواید زیادی عاید پادشاه حبشه خواهد گردید - برای او تعریف کرد. هزاران سرباز با تجهیزات کامل از پایتخت مملکت خارج شدند، در حالی که پرچم‌ها برافراشته شده بودند و در

پیشاپیش لشکر طبل زنان به کوبیدن طبل مشغول بودند. ابرهه در پیشاپیش لشکریانش فیلی بزرگ و قوی قرار داده بود. بزرگی هیکل فیل به حدی بود که هیچ کس در سرزمین عرب و در غیر آن چنین فیلی ندیده بود. بر پشت آن فیل هودج بزرگی قرار داشت که فرمانده را از خطر ضربه‌های نیزه‌ها و تیرهایی که تیراندازان پرتاب می‌کردند، محافظت می‌کرد. همچنین برای جلوگیری از ضربه‌های شدید، سر فیل به وسیله پوست‌های کلفت پوشیده شده بود. هدف از به کارگیری این فیل در پیشاپیش سپاه، به کارگیری آن در ویران ساختن خانه‌ی کعبه بود؛ چون فیل قادر بود با کوبیدن سرش به دیوارهای کعبه ضربه‌های سختی به آن وارد نماید و سنگ‌های آن را از جا بکند و دیوارها فرو ریزد.

خواننده‌ی عزیز! در این جا ممکن است این سؤال برای شما پیش آید که به راستی چرا ابرهه از فیل استفاده کرد؟ آیا ابرهه نمی‌توانست به سربازانش دستور دهد که با دستان خود خانه‌ی کعبه را ویران کنند؟ چرا که نه؟ می‌توانستند به سادگی این کار را انجام دهند. ولی ابرهه مغرور و مستبد می‌خواست با به کارگیری یک حیوان و استفاده از نیروی عجیب آن رمز توحید و یکتاپرستی مردم عرب را که خانه‌ی کعبه بود، ویران کرده و با این روش آنان را تحقیر می‌کرد و می‌خواست چنین وانمود کند که خانه‌ی کعبه هیچ ارزشی ندارد.

اما نصیبش (همچنان که خواهیم دید) خواری و ذلت و عبرت همیشگی بود.

﴿وَمَكْرُواْ وَمَكَرَ اللّٰهُ وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمَكْرِیْنَ﴾ [آل عمران: ۵۴].

«و آنان تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کردند و خداوند نیز تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کرد و خداوند بهترین چاره‌اندیشان است.»

حمله به کعبه

ابرهه به همراه سپاه کثیفش که مسلح به انواع سلاح آن روز بودند، به راه افتادند. در راه سرزمین‌های زیادی را پشت‌سر گذاشته و کوه‌ها و بیابان‌ها را طی می‌کردند. گرد و غبار زیادی بر اثر برخورد سم اسب‌هایشان و پای فیل‌ها به هوا برخاسته بود، به‌گونه‌ای همه جا را گرفته بود. گویی زمین زیر پای لشکریان و نیزه‌دارانش به لرزه آمده و همچون زلزله می‌لرزید. ابرهه بر فیل مخصوص خود سوار شده، لباس‌های حریر و گران‌بها بر تن کرده بود و پوست سیاهش در زیر نور درخشان خورشید برق می‌زد.

همه جا از سوارکاران ماهر و چابک پرشده بود سوارکارانی که پرچم‌هایی در دست و نمادهایی با رنگ‌ها و نقش‌های مختلف و زرنگار در دست و بر سرداشتنند. در حقیقت آن قدر زیاد بودند که زمین را پر کرده و درهمه جا پراکنده شده بودند.

برخوردهای شکست خورده

بعضی از قبایل عرب از جمله «تهامه» و «عسیر» از نیت ابرهه و هدفش از خروج از یمن و قصد تخریب خانه‌ی کعبه آگاهی یافتند و غیرت حماسی آن‌ها تحریک شد و خون در رگ‌هایشان جوشید. بزرگان و رهبران آن‌ها، ایشان را به مقابله با آن سپاه بنیان کن و آن طوفان خانمان برانداز و دفاع از خانه‌ی کعبه و جلوگیری از ویران نمودن آن تشویق نمودند. میان آنان و سپاه ابرهه درگیری‌هایی روی داد که با توجه به ازدیاد سپاه ابرهه و آمادگی و مسلح بودن آنان و موجب عقب‌نشینی آنان گردید. ابرهه به سرعت و تقریباً بدون هیچ مانعی به پیش‌روی خود ادامه می‌داد. به گونه‌ای که مانند سیلی ویرانگر سدها را خراب و موانع را از پیش پای خود برمی‌داشت و به دنبال خود فقط ویرانی و خرابی را برجای می‌گذاشت، تا این که به مکه نزدیک شد.

در نزدیکی‌های مکه

لشکر در مسیر راهش توقف کرد. ابرهه دستور داد که در گوشه و کنار اردوگاه برپا کنند تا استراحت نموده و تجدید قوا نمایند. سپس دستور حمله به مکه را صادر و کعبه را ویران خواهد نمود!

در این هنگام مردم قریش نصیحت شیخ خود عبدالمطلب بن‌هاشم بن عبدمناف را پذیرفتند که آرامش خود را حفظ کنند و به صورت دسته‌جمعی از مکه خارج شده و به کوه‌ها و دره‌های اطراف شهر پناه بردند، تا در امان بمانند و درمقابل سپاه ابرهه هیچ‌گونه مقاومتی ننمایند؛ چرا که امکان پیروزی بر آنان وجود ندارد. (این بدان خاطر بود که) عبدالمطلب در آن زمان رئیس قبیله‌ای قریش بود و دارای نفوذ خاصی در میان مردم بود و همگی به رأی و نظر او احترام می‌گذاشتند.

درگیری سپاه ابرهه

فرمان‌دهان و سوارکاران سپاه ابرهه به هرطرف می‌تاختند و به این سو و آن سو می‌رفتند و با مردم برخورد تند و پرخاشگرانه می‌نمودند و چراگاه‌ها و علفزارهای

قریش را تصرف می‌کردند و علف‌های چیده شده‌ی آنان را برای خوراک اسب‌هایشان به زور از آنان می‌گرفتند. در این هنگام به گله‌ای از شتران و گوسفندان عبدالمطلب برخورد کردند و همه‌ی آن‌ها را غارت کردند. این خبر به گوش عبدالمطلب رسید و نزد ابرهه رفت تا آن‌ها را پس بگیرد.

ورود ابرهه به شهر مکه

در میان سپاه ابرهه یکی از بزرگان قبایل عرب وجود داشت که رعیت و تحت حاکمیت ابرهه بود، و این فرد قبلاً عبدالمطلب را می‌شناخت و از صداقت و خوش‌رفتاری عبدالمطلب باخبر بود و با او دوست بود. عبدالمطلب به لشکرگاه ابرهه آمد و رفیقش را دید و ضمن سلام و احوال‌پرسی، از او خواست که او را در مقابل ابرهه یاری کند. چیزی نگذشت که ابرهه باخبر شد که رئیس و بزرگ قریش (عبدالمطلب) می‌خواهد با او دیدار و گفت و گو نماید. (ابرهه با شنیدن این خبر به خیال این که عبدالمطلب برای عذرخواهی یا تسلیم شدن نزد او آمده خوش‌حال شد) و به او اجازه‌ی ورود داد. ابرهه بر روی صندلی بلندی که تخت پادشاهان شبیه بود، نشسته بود. دسته‌ای از غلامان او را با پر پرندگان باد می‌زدند و خنک می‌کردند. دسته‌ای دیگر در اطرافش بر نیزه‌های براق و محکم تکیه زده بودند و گروهی شمشیر به دست در حالی که از چشمانشان خشم و غضب می‌بارید، به نگهبانی او مشغول بودند.

تمامی صحنه‌ها و مناظر نشان از قدرت و عظمت ابرهه بود و همگی ترس‌آور. اما هنگامی که عبدالمطلب وارد شد، نه تنها ترسی و دل‌هره‌ای از خود نشان نداد، بلکه در کمال اطمینان و آرامش در کنار ابرهه نشست. این در حالی بود که عبدالمطلب قامتی بلند، گردنی افراشته و ریشی سفید و زیبا داشت. به همین دلیل جایگاه و مقامش نزد ابرهه والا به نظر رسید و به او احترام گذاشت به همین دلیل بود که او را در کنار خود نشاند، به رویش خندید و به نرمی با او سخن گفت. سپس از نیاز و درخواست او پرسید. عبدالمطلب نیز بدون هیچ‌گونه نگرانی و لکنت زبان و یا تملق و چاپلوسی گفت: من آمده‌ام تا شتران و گوسفندانم را به من بازگردانی! در این هنگام ابرهه با تعجب به او نگریست و آشکارا و با صراحت تمام به او گفت: هنگام ورود هیبت و شکوه فراوانی در نزد من داشت و فکر می‌کردم که پیرامون ویران کردن مکه با من سخن می‌گویی. آمده‌ای که درباره مقدس‌ترین خانه (کعبه) در نزد عرب از من درخواست گذشت و

بخشش نمایی، از من خواهش کنی که از ویران کردن آن‌جا صرف‌نظر کنم. اما می‌بینم که تو تنها درخواستی شخصی از من می‌نمایی به این ترتیب خیال و گمان‌هایی که ابرهه در مورد عبدالمطلب داشت، باطل شد.

پاسخ عبدالمطلب به ابرهه

عبدالمطلب اصلاً خود را نباخت (دست و پای خود را گم نکرد) و هیچ خمی به ابرو نیاورد، بلکه با اعتماد به نفس تمام و بسیار دلیرانه و در کمال آرامش اطمینان گفت: سرورم! به همین خاطر است که می‌گویم: «صاحب شتران منم و کعبه نیز صاحب خود را دارد و از آن حمایت خواهد کرد».

بله! کعبه صاحبی دارد و در مقابل گزند دشمنان و هجوم بدخواهان از آن حمایت می‌کند. این سخنان از ته دل عبدالمطلب و با ایمانی راسخ و وجدانی بی‌آلایش سرچشمه می‌گرفت. او و امثال او که در آن روزگار دل‌هایشان را غبار بت‌پرستی و عقل‌هایشان را گرد و خاک اباطیل و دوری از حقیقت پوشانده بود. آنانی که راه راست را گم کرده و به جای پرستش خدا بت‌ها را می‌پرستیدند و در توجیه عمل زشت خود می‌گفتند:

﴿مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَا إِلَى اللَّهِ زُلْفَى﴾ [الزمر: ۳].

«... ما به این خاطر این بت‌ها را عبادت می‌کنیم تا ما را به خدا نزدیک سازند...».

ابرهه مغرور و متکبر که در شاهراه گمراهی و ضلالت سیر می‌کرد، قادر به درک معنی جملاتی که از دهان عبدالمطلب خارج می‌شد و می‌گفت خداوند از کعبه حمایت خواهد کرد، نبود. در کمال تمسخر و استهزاء دستور داد که گله‌های شتران را به او باز پس دهند و از مجلس بیرونش کنند.

حمله‌ی پرندگان به سپاه ابرهه

ابرهه خود را برای حمله نهایی آماده ساخت و نیروهایش را سازمان‌دهی نمود. سپس به بعضی از افسران و فرمان‌دهانش دستور داد که فیل بزرگ را (که طلایه‌دار سپاه و نیرومندترین فیل‌ها بود) به سوی مکه برانند و آن را به گونه‌ای آماده و تهییج کنند که به صورت ناگهانی به کعبه حمله برده و آن را ویران نماید.

اما فیل به هیچ‌وجه از جایش تکان نمی‌خورد و هر چه آن را ندا می‌دادند و با چوب و عصا و شلاق بر سر و رویش می‌زدند، فایده‌ای نداشت و همچون کوه استوار یا

صخره‌ای محکم در جای خود ایستاده و از جایش تکان نمی‌خورد و با کمال تعجب هرگاه آن را به سمت مخالف کعبه می‌رانند با وجود این که مردمان و موانع زیادی پیش رویش بود در نهایت بی‌توجهی به آنان به سرعت پیش می‌گرفت، (ولی) این تاریکی به خاطر هجوم پرندگان بود که پی‌درپی و پشت‌سرهم می‌آمدند و سایه‌ی آن‌ها زمین را تیره و تار کرده بود و در منقارهایشان سنگ‌ریزه‌هایی داغ و سوزان داشتند و آن‌ها را بر سرسپاه ابرهه فرو می‌ریختند و آنان را یکی پس از دیگری از بین می‌بردند. عمل این پرندگان در آن زمان شبیه به هجوم هواپیماهای شکاری موشک‌انداز بود که موشک‌ها و راکت‌های خود را به کمک دستگاه‌های رادار و کنترل از راه دور دقیقاً بر سر دشمن فرو می‌ریزند و آن‌ها را پی‌درپی و یکی پس از دیگری از بین می‌برند. بدین ترتیب کید (حیله و مکر) و نقشه‌ی ابرهه باطل شد و سربازان و لشکریانش یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتادند و لاشه‌هایشان بر روی خاک همچون کاه جویده‌ای (نشخوار) می‌ماند که گویا حیوانی آن را دور انداخته است تا این که خود ابرهه با دیدن این صحنه‌ها دچار ترس و وحشت شدیدی گشت و به هر سو می‌تاخت تا راهی برای فرار از این مهلکه بیابد.

او که مقاوم‌ترین و بزرگ‌ترین وسیله‌ی جنگی (آن زمان را) که فیل غول پیکرش بود، برای نابودی و ویرانی خانه‌ی کعبه و خانه‌ای که اولین خانه‌ای بود که خداوند آن را در زمین بنا کرد به کار گرفت، ولی خداوند بزرگ قدرت خود را نشان داد و مکر و حیله‌ی ابرهه را باطل و مردود ساخت. آن هم به وسیله‌ی حیوانی ضعیف و کوچک که پرندگان کوچک و در حال پروازی بودند که به منقارهای خود سنگ‌های گداخته‌ی مرگ‌باری را حمل می‌کردند.

﴿وَمَكْرُواْ وَمَكَرَ اللّٰهُ وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمَكْرِينَ﴾ [آل عمران: ۵۴].

«و آنان تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کردند و خداوند نیز تدبیر و چاره‌اندیشی می‌کرد و خداوند بهترین چاره‌اندیشان است.»

به این ترتیب دست ستمگران و گناه‌کاران از تجاوز به بیت‌الله الحرام (خانه‌ی خدا) کوتاه گشت و بدون شک می‌بایست اراده‌ی خداوند محقق گردد، به این که (روزی از روزها) از آلودگی بت‌ها پاک گردد. و آثار پلید شرک و بت‌پرستی آن زدوده شود. همچنان که در عهد ابراهیم و اسماعیل - سلام و درود خدا بر آن‌ها باد - چنین شد و آنان کعبه را بازسازی نمودند. به (برکت) ولادت سرور مخلوقات - محمد المصطفی -

درود و سلام خدا بر او باد - از گزند حمله‌ی ناجوانمردانه سپاه فیل مصون و محفوظ ماند.

در این سال که به عام الفیل (سال فیل) مشهور گشت، پیامبر بزرگوار اسلام و سرور مخلوقات و امام و رهبر پرهیزگاران به دنیا آمد.

هاروت و ماروت

﴿وَلَقَدْ أَنْزَلْنَا إِلَيْكَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ وَمَا يَكْفُرُ بِهَا إِلَّا الْفَاسِقُونَ ﴿٩٩﴾ أَوْ كَلَّمَا عَلَيْهِمْ عَهْدًا تَبَدُّهُ فَرِيقٌ مِّنْهُمْ بَلْ أَكْثَرُهُمْ لَا يُؤْمِنُونَ ﴿١٠٠﴾ وَلَمَّا جَاءَهُمْ رَسُولٌ مِّنْ عِنْدِ اللَّهِ مُصَدِّقٌ لِّمَا مَعَهُمْ نَبَذَ فَرِيقٌ مِّنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ كِتَابَ اللَّهِ وَرَاءَ ظُهُورِهِمْ كَأَنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ ﴿١٠١﴾ وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيْطَانُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَانَ ۖ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَلَٰكِنَّ الشَّيْطَانَ كَفَرُوا يَعْلَمُونَ النَّاسَ السَّحَرَ وَمَا أَنْزَلَ عَلَى الْمَلَائِكَةِ بِبَابِلَ هُرُوتَ وَمَرُوتَ ۖ وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ ۖ فَيَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُونَ بِهِ بَيْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهِ ۚ وَمَا هُمْ بِضَارِّينَ بِهِ ۚ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ ۖ وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنْفَعُهُمْ ۚ وَلَقَدْ عَلِمُوا لَمَنِ اشْتَرَاهُ مَا لَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلْقٍ وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْا بِهِ ۖ أَنْفُسَهُمْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ ﴿١٠٢﴾ وَلَوْ أَنَّهُمْ ءَامَنُوا وَاتَّقَوْا لَمَثُوبَةٌ مِّنْ عِنْدِ اللَّهِ خَيْرٌ لَّو كَانُوا يَعْلَمُونَ ﴿١٠٣﴾﴾ [البقرة: ٩٩-١٠٣].

«بی‌گمان ما آیه‌های روشنی (به وسیله جبرئیل بر قلب تو القا کردیم و) برای تو فرستادیم (که جویندگان راه حق در برابر آن‌ها سر تعظیم فرود می‌آورند) و جز بیرون روندگان (از دایره‌ی قانون فطرت و دشمنان حق و حقیقت) کسی بدان‌ها کفر نمی‌ورزد.* (ایشان همان‌گونه که در امر عقیده و ایمان متزلزل می‌باشند، در عهدهایی که می‌بندند نیز متزلزل هستند) مگر هر بار که عهدی (با خدا و پیغمبر و مسلمانان) بستند، جمعی از آنان، آن را شکستند و دور افکندند (و با آن مخالفت ورزیدند) این بدان سبب است که بیش‌تر آنان ایمان (به حرمت عهد و قداست پیمان) ندارند.* و هنگامی که فرستاده‌ای (محمد نام) از جانب خدا به سراغ آنان آمد، گرچه (اوصاف با نشانه‌هایی که در کتاب‌هایشان بود) و با آن‌چه با خود داشتند، مطابقت داشت، جمعی از اهل کتاب، کتاب خدا را پشت‌سر افکندند (و اوصاف محمد را از کتاب‌های خود پاک کردند. انگار که چیزی در کتاب‌هایشان درباره‌ی او نیامده است) و گویی آنان (چیزی از اوصاف چنین پیغمبری) نمی‌دانند.* (گروهی از احبار یهود) به آن چه شیاطین صفتان و گناه پیشگانشان درباره‌ی سلطنت سلیمان (به هم می‌بافتند و بر مردم)

می‌خواندند، باور داشتند و از آن پیروی نمودند. (چرا که گمان می‌بردند که سلیمان پیغمبر نبوده و بلکه جادوگر بوده است و با نیروی سحر پری‌ها و پرنده‌گان و با‌دها را به زیر فرمان خویش درآورده است و لذا شاه جادوگر کافری بیش نبوده است) و حال آن که سلیمان هرگز (دست به سحر نیالوده و کفر نورزیده است، بلکه (این) شیاطین صفتان گناه پیشه کفر ورزیده‌اند (زیرا چنین سخنانی را به هم بافته و به پیغمبر خدا، سلیمان، افترا بسته و به جای دستورات آسمانی، به مردم) جادو و (خرافات و از آثار به جا مانده) آن‌چه در بابل بر دو فرشته‌ی هاروت و ماروت نازل گردیده بود می‌آموزند (دو فرشته‌ای که طریق سحر کردن را برای آشنایی به طرز ابطال آن به مردم یاد می‌دادند) به هیچ‌کس چیزی نمی‌آموختند، مگر اینکه پیشاپیش بدو می‌گفتند: ما وسیله‌ی آزمایش هستیم، کافر مشو (و آن‌چه به تو می‌آموزیم به آشوب و کفر منتهی می‌گردد، آن را بشناس و خویشان را از آن به دور دار. لیکن مردم نصیحت نپذیرفتند و از آموخته‌هایشان سوء استفاده کردند) از ایشان چیزهایی می‌آموختند (و در راهی از آن استفاده کردند) که با آن میان مرد و همسرش جدای می‌افکندند (آری! این شیطان صفتان گناه پیشه کفر ورزیدند؛ چون این گونه یاوه‌گویی‌ها و افسانه‌سرای‌های گذشتگان را به هم بافتند و آن را وسیله‌ی آموزش جادو به یهودیان کردند) و حال آن که با چنین جادوی (خویش) نمی‌توانند به کسی زیان برسانند، مگر این که با اجازه و خواست خدا باشد و آنان قسمت‌هایی را یاد می‌گرفتند که برایشان (از لحاظ دنیا و آخرت) زیان داشت و بدیشان سودی نمی‌رساند و مسلماً می‌دانستند که هر کسی خریدار این‌گونه متاع (کالا) باشد، بهره‌ای در آخرت نخواهد داشت و چه زشت و ناپسند است آن‌چه خود را بدان فروخته‌اند (و آن را پیشه‌ی خویشان ساخته‌اند، اگر می‌دانستند.* و اگر آنان ایمان می‌آوردند و پرهیزگاری می‌کردند (پروردگار پاداش نیکی بدانان می‌داد و چنین) پاداشی که نزد خدا (محفوظ) است، بهتر از (افسانه‌ها و بدنهادی‌ها) است، اگر می‌دانستند».

فصلی از داستان یهود

آیات مبارکه‌ای که گذشت، از آیات مبارکه‌ی سوره‌ی بقره می‌باشد و فصلی (مختصر) از داستان بین‌اسرائیل درطول تاریخ را بیان می‌کند. داستان یهود از عجیب‌ترین و نادرترین داستان‌ها و سرگذشت‌ها در میان اقوام و امت‌ها می‌باشد که در

میان هیچ امتی شبیه و مثالی برای آن یافت نمی‌شود. این داستان‌ها به نام‌های معین و صفات و ویژگی‌های مشخص نامیده شده‌اند که (همگی) تحت عنوان شر و گناه، لجاجت و انکار، حقه‌بازی و عدم وفای به عهد آمده‌اند. به همین خاطر است که پیامبران زیادی به نزد آنان آمده‌اند تا به راه راست باز گردند و به سوی هدایت گرایش پیدا نمایند و از هر شر و فتنه‌ای دست بردارند.

این (پیامبران) رحمتی است از جانب خدا به بندگان و مخلوقاتش، ولی بنی‌اسرائیل به دلیل این که بدی و فساد جزو سرشت آنان شده بود، این امر را برخلاف واقعیت خود می‌فهمیدند و می‌گفتند همه‌ی اینان (یعنی پیامبران) حرف دروغ می‌زنند و بر آنان تهمت‌های ناروا وارد می‌کردند و اعلام می‌نمودند که آنان ملت برگزیده‌ی خداوند هستند.

فرزند عزیزم! مگر نمی‌دانی که هرگاه خطا و اشتباهات انسان زیاد گردد و به نصیحت‌های دیگران گوش فرا ندهد، بار گناهانش سنگین می‌شود و مجازاتش شدیدتر خواهد بود... آیا در این مطلب شکی هست؟

یهودیان در مدینه‌ی منوره (همیشه) بر افراد دو قبیله‌ی اوس و خزرج (ساکن مدینه) فخر می‌فروختند و می‌گفتند که ما پیروان یک دین آسمانی می‌باشیم و کتاب تورات را داریم. علاوه بر آن همیشه هشدار می‌دادند که پیامبری در آخرالزمان خواهد آمد که با استفاده از نشانه‌ها و علامت‌هایی که از او در تورات و کتاب‌های دینی آمده است، او را خواهند شناخت و به او ایمان خواهند آورد (و به این ترتیب بر مردمان قبیله‌ی اوس و خزرج مسلط خواهند گردید). به همین خاطر بود که مردم اوس و خزرج (کنجکاو شده) و به محض اطلاع یافتن از بعثت رسول خدا ﷺ گروهی از آنان به او ایمان آوردند و در عقبه‌ی اول در مکه با او بیعت کردند. سپس اصول دعوت را به سوی اهل و طایفه‌ی خود در مدینه منتقل کرده و آنان را نیز به اسلام و ایمان به حضرت محمد ﷺ دعوت نمودند. آنان کسانی بودند که بعدها پرچم جهاد و مبارزه در راه خدا برداشته و یاران و یاری‌دهندگان رسول خدا و مؤمنان گشتند. هنگامی که رسول خدا ﷺ به مدینه مهاجرت فرمود، یهودیان به توطئه‌چینی پرداخته و با وصف این که آنان می‌دانستند و باور داشتند که او رسول و فرستاده خداوند است و آیینی که آورده از جانب پروردگار می‌باشد، به او ایمان نیاوردند و از او پیروی ننمودند و برگمراهی و ضلالت خود باقی ماندند.

پیامبر گرامی اسلام ﷺ نیز از آنان تعهد گرفت که به صورتی مسالمت‌آمیز و احترام متقابل در کنار مسلمانان و پیروان او در مدینه زندگی نمایند و هیچ‌کدام حق ندارند در حق دیگری دست به تجاوز و اذیت و آزار بزنند. آنان را در انتخاب و اختیار دین خودشان آزاد گذاشت؛ چرا که خداوند فرموده است:

﴿لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ﴾ [البقرة: ۲۵۶].

«در پذیرش دین اجباری نیست...»

با این حال آنان بر اساس طبیعت و سرشت ناپسند خود و بر اساس حس حق‌ستیزی و نفرت آنان از پیامبر ﷺ هر لحظه منتظر فرصتی بودند که دست به پیمان‌شکنی بزنند و عهد و پیمان‌های بسته شده را زیر پا بگذارند. علاوه بر این آنان به این پیمان‌شکنی نیز اکتفا نکرده و به هر راه و روشی متوسل گشتند که پیامبر و مسلمانان را ریشه‌کن نمایند. حتی برای از بین بردن پیامبر متوسل به سحر و جادو شدند.

یهودیان و سحر

سحر و جادو یک واقعیت است که در طول تاریخ، بعضی آن را انجام داده‌اند. معلم و استاد سحر شیطان می‌باشد و یاران و یاوران او زنانی بودند که درگره‌ها می‌دمیدند (و با سحر و جادوی خود) موجب دردسر برای پیغمبر شدند. ما از شر آن‌ها به خدای بزرگ پناه می‌بریم، به خدای پروردگار جهانیان و به خدای پروردگار صبح‌گاهان پناه می‌بریم. ممکن است در این جا این سؤال به ذهن برسد که یهودیان سحر و جادوگری را از چه کسی یاد گرفته‌اند و چگونه به آنان رسیده است. ما جواب آن را در پایین خواهیم آورد.

سلیمان و رام کردن جن

خداوند سبحان، ملک (پادشاهی) و دانش را به طور همزمان به حضرت سلیمان عطا کرده بود. قدرتی به او داده بود که قبل از آن به هیچ‌کس نداده بود. سلیمان عليه السلام می‌دانست که این قدرت حکومتی که خداوند به او بخشیده امتحان و آزمایش است از جانب پروردگار. به همین سبب همه‌ی این امکانات را در مسیر حق و در جهت رضایت خداوند به کار می‌برد و ذره‌ای از مسیر حق منحرف نمی‌شد. از جمله چیزهایی که سلیمان به وسیله‌ی آن امتحان شده بود، رام کردن جن برای و بود؛ چرا که جن قادر

به انجام کارهای شاق و خارق‌العاده‌ای بودند که هیچ‌گاه در توان و قدرت بشر نبوده و نیست و سلیمان از این قدرت عجیب آنان در موارد گوناگون و در جهت خیر و سود بشر و رضای پروردگار بهره می‌برد.

در داستان بلقیس (ملکه‌ی سبأ) در یمن پیش از این قدرت و توان جن را مطالعه کردیم و دیدیم که سلیمان علیه السلام چگونه از نیروی عجیب آنان در جهت بازداشتن قوم سبأ و حاکمان آن‌جا از پرستش خورشید و هدایت آنان به سوی حق بهره برد و دیدیم که چگونه همگی تسلیم فرمان خداوند گردیدند.

و از جمله چیزهایی که سلیمان به وسیله‌ی شیاطین جن انجام می‌داد، ساختن و احداث ساختمان‌ها و حفر زمین بود. ساختمان‌های بسیار بلند و مرتفع در کم‌ترین زمان، زمانی کم‌تر از یک چشم برهم زدن و فرو رفتن در اعماق دریاها و استخراج منابع دریایی مثل لؤلؤ و مرجان و سنگ‌های گران‌بها.

﴿وَأَخْرَجْنَا مَقَرِّيْنِ فِي الْأَصْفَادِ﴾ [ص: ۳۸].

«و گروه دیگری از دیوها (جنیان) را در غل و زنجیر به زیر فرمان او کشیدیم (تا از فساد و اذیت و آزارشان به مردم جلوگیری نماید)».

این هم سومین مورد از جنیان بود که سلیمان علیه السلام آنان را به خاطر بازداشتن از کارهای خطرناک و به خاطر جلوگیری از ایجاد مزاحمت و ضرر و زیان برای انسان‌های به زنجیر کشیده بود و آنان را حبس و زندانی نموده است.

شیاطین جن و شیاطین انس

شیاطین جن که به غل و زنجیر کشیده شده بودند و از جانب سلیمان (برای جلوگیری از اذیت و آزار رساندن به انسان‌ها به زندان انداخته شده بودند) قدرتی نداشتند و فقط زبان درازی می‌کردند، زبان‌درازی که در دل‌های بین‌اسرائیلی تأثیر نداشت و تحت نفوذ خود درآورده بودند و به راستی اکثر آنان جزو گناه‌کاران بودند.

شیاطین جن به وسیله‌ی زبان‌درازی‌ها و سخنان زیاد خود، شیاطین انس (پیروان خود از میان آدمیان) را وسوسه می‌کردند و درباره‌ی پادشاهی حضرت سلیمان سخن‌ها می‌بافتند و می‌گفتند که سلیمان با سحر و جادو به این قدرت و پادشاهی دست یافته است و بر این سخن خود پافشاری می‌کردند و شروع به یادگیری و یاد دادن اصول سحر و جادوگری نمودند و تمام توان خود را در این راه، در اورشلیم قدس

چه قبل از آواره شدنشان به دست پادشاه ایرانی «بخت النصر» و چه بعد از آن به کار گرفتند.

سرزمین بابل

بابل در سرزمین عراق در نزدیکی‌های سرزمین فارس واقع شده که شهری دارای تمدن اصیل و ریشه‌دار در طول تاریخ بوده است. یکی از پادشاهان آن‌جا که به بخت‌النصر معروف بود به سرزمین فلسطین حمله کرد و پس از تصرف آن‌جا یهودیان آن سرزمین را به بند کشید و آنان را از خانه و کاشانه‌شان آواره ساخت و آنان را چنان شکنجه کرد که تاکنون تاریخ این فاجعه را از یاد نبرده و پیوسته از آن یاد می‌کند. اگر یهود از مصیبت‌ها و گرفتاری‌هایی که بر سرشان آمده پند و عبرت می‌گرفتند، هر آینه برایشان بهتر بود، اما آنان در شر و فتنه غرق شدند و زشتی‌ها و گناهانشان را از سر گرفتند و دامنه‌ی این گناهکاری و فتنه‌افکنی‌هایشان به سرزمین بابل رسید و در بهره‌گیری و یاد دادن سحر و جادوگری افراط و زیاده‌روی کردند و آن را به بدترین شیوه به کار گرفتند.

هاروت و ماروت

این درد سخت و مرض خطرناک (سحر و جادوگری) در میان مردم سرایت پیدا کرد، به گونه‌ای که مردم را به خود مشغول ساخت و (تعلیم و یادگیری آن) به شغل اصلی آن‌ها تبدیل شد. سحر و جادوگری در نزد آنان ارزش یافت که تمامی زندگانی خود را براساس آن استوار ساخته بودند. در غذا خوردن و لباس پوشیدن و در کسب درآمدهای غیر مشروع همه و همه سحر و جادو می‌کردند و به وسیله‌ی آن به مردم زیان می‌رساندند. خانواده را گمراه کرده و از هم می‌گسیختند و عقل‌ها را زایل می‌ساختند. در نتیجه مرتکب کفر واضح و آشکاری می‌شدند.

﴿وَاتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيْطَانُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَنَ ۗ وَمَا كَفَرَ سُلَيْمَنُ وَلَكِنَّ الشَّيْطَانَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ﴾ [البقرة: ۱۰۲].

«و (گروهی از احبار یهود) به آن‌چه شیاطین‌صفتان و گناه‌پیشگان درباره‌ی سلطنت سلیمان (به هم می‌بافتند و بر مردم) می‌خواندند، باور داشتند و از آن پیروی نمودند (چه گمان می‌بردند که سلیمان پیغمبر نبوده و بلکه جادوگر بوده است و با

نیروی سحر، پری‌ها و پرنندگان و بادها را زیر فرمان خویش درآورده است و لذا شاه جادوگر کافری بیش نبوده است) و حال آن‌که سلیمان هرگز (دست به سحر نیالوده) و کفر نورزیده است، بلکه (این) شیاطین‌صفتان گناه‌پیشه کفر ورزیده‌اند...».

در این هنگام مقابله با گروه شیطانی به وسیله‌ی تفکر آسمانی و ملائکه لازم و ضروری است و برای حمایت و پشتیبانی از گروه خیر و هدایت‌یافتگان اگرچه در اقلیت باشند، کشف راه‌های مقابله با آن ساحران و جادوگران و افشای حیل‌گری‌های آنان واجب است. این بود که خداوند والا و بزرگ از جانب خود دو فرشته به نام‌های «هاروت و ماروت» نزد آنان فرستاد و راه‌هایی را که بدخواهان به وسیله‌ی آن عقل و دل مردم را گمراه و پریشان می‌ساختند به آنان آموخت آنان به مردم یاد می‌دادند که کار شیاطین‌صفتان و گناه‌پیشگان و سحرهایشان، کفر و گمراهی است:

﴿وَمَا يُعَلِّمَانِ مِنْ أَحَدٍ حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ﴾ [البقرة: ۱۰۲].

«... به هیچ کس چیزی نمی‌آموختند، مگر آن که پیشاپیش بدو می‌گفتند، ما وسیله‌ی آزمایش هستیم، کافر نشو...».

اکثریت قاطع یهودیانی که میل به بدی و شرّ و فتنه‌گری در دل‌هایشان ریشه دوانده بود، به جای گوش کردن به نصیحت‌های آن دو ملائکه و عمل به رهنمودهایشان، از سخنان و پیام‌های آنان سوءاستفاده کرده و باز به سحر و جادوگری پرداخته و بر دوستی خود با شیطان باقی ماندند.

فرزند عزیزم! این چنین است که می‌بینی؛ (گروهی از) یهود پایه‌ای از پایه‌های شر و فساد در روی زمین می‌باشند. آنان همواره در تقدیم و یاد دادن سحر و جادوگری و رواج آن میان مردم و تلاش در جهت نشر و گسترش آن پیش‌قدم بوده‌اند.

﴿وَمَا هُمْ بِضَارِّينَ بِهِ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا يَأْذِنُ اللَّهُ﴾ [البقرة: ۱۰۲].

«... آنان با جادوی خود نمی‌توانند به کسی زیان برسانند، مگر این که با اجازه و خواست خدا باشد...».

صاحب دو باغ

﴿وَأَضْرِبْ لَهُم مَّثَلًا رَجُلَيْنِ جَعَلْنَا لِأَحَدِهِمَا جَنَّتَيْنِ مِنْ أَعْنَبٍ وَحَفَفْنَاهُمَا بِنَخْلٍ وَجَعَلْنَا بَيْنَهُمَا زَرْعًا ﴿٣٢﴾ كَلْتَا الْجَنَّتَيْنِ آتَتْهُمَا أُكُلُهُمَا وَكُلَّتا جَنَّتَيْنِ عَاتَتْهُمَا شَيْئًا وَفَجَّرْنَا خِلْفَهُمَا نَهْرًا ﴿٣٣﴾ وَكَانَ لَهُ ثَمَرٌ فَقَالَ لِصَاحِبِهِ وَهُوَ يُحَاوِرُهُ أَنَا أَكْثَرُ مِنْكَ مَالًا وَأَعَزُّ نَفَرًا ﴿٣٤﴾ وَدَخَلَ جَنَّتَهُ وَهُوَ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ قَالَ مَا أَظُنُّ أَنْ تَبِيدَ هَذِهِ أَبَدًا ﴿٣٥﴾ وَمَا أَظُنُّ السَّاعَةَ قَائِمَةً وَلَئِنْ رُودْتُ إِلَىٰ رَبِّي لَأَجِدَنَّ خَيْرًا مِمَّنْهَا مُنْقَلَبًا ﴿٣٦﴾ قَالَ لَهُ صَاحِبُهُ وَهُوَ يُحَاوِرُهُ أَكَفَرْتَ بِالَّذِي خَلَقَكَ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ مِنْ نُطْفَةٍ ثُمَّ سَوَّكَ رَجُلًا ﴿٣٧﴾ لَكِنَّا هُوَ اللَّهُ رَبِّي وَلَا أُشْرِكُ بِرَبِّي أَحَدًا ﴿٣٨﴾ وَلَوْلَا إِذْ دَخَلْتَ جَنَّتَكَ قُلْتَ مَا شَاءَ اللَّهُ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ إِنْ تَرَىٰ أَنَا أَقْلَ مِنْكَ مَالًا وَوَلَدًا ﴿٣٩﴾ فَعَسَىٰ رَبِّي أَنْ يُؤْتِيَنَّ خَيْرًا مِمَّنْ جَنَّتِكَ وَيُرْسِلَ عَلَيْهَا حُسْبَانًا مِّنَ السَّمَاءِ فَتُصْبِحُ صَعِيدًا زَلَقًا ﴿٤٠﴾ أَوْ يُصْبِحُ مَاءً غَورًا فَلَنْ تَسْتَطِيعَ لَهُ طَلَبًا ﴿٤١﴾ وَأُحِيط بِثَمَرِهِ فَأَصْبَحَ يُقَلِّبُ كَفَّيْهِ عَلَىٰ مَا أَنْفَقَ فِيهَا وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا وَيَقُولُ يَا لَيْتَنِي لَمْ أُشْرِكْ بِرَبِّي أَحَدًا ﴿٤٢﴾ وَلَمْ تَكُنْ لَهُ فِئَةٌ يَنْصُرُونَهُ مِن دُونِ اللَّهِ وَمَا كَانَ مُنتَصِرًا ﴿٤٣﴾ هُنَالِكَ الْوَلِيَّةُ لِلَّهِ الْخَلْقِ هُوَ خَيْرٌ ثَوَابًا وَخَيْرٌ عُقْبًا ﴿٤٤﴾﴾

[الكهف: ٣٢-٤٤].

«ای پیامبر) برای آنان مثالی بیان کن. مثل دو مرد کافر ثروت مند و فقیر مؤمنی) را که (در روزگاران گذشته اتفاق افتاده است) و ما به یکی از آن دو (یعنی کافر ثروت مند) دو باغ انگور داده بودیم. گرداگرد باغ هایشان را با نخلستان ها احاطه کرده بودیم و در میان باغ ها (زمین های) زراعتی قرار داده بودیم.* هر دو باغ از نظر فرآورده های کشاورزی کامل بودند و درختان به ثمر نشسته بودند (و کشت زارهای داخل آن خوشه بسته بودند) و هر دو باغ در میوه و ثمر فروگذار نکرده بودند و ما در میان آن ها جویبار بزرگی (از زمین) بر جوشانده بودیم (که در زیر درختان جریان داشت).* (صاحب این دو باغ علاوه بر آن ها) دارایی دیگری (از طلا و نقره و اولاد) داشت و (دنیا به کام او بود. غرور، ثروت او را گرفت). پس در گفت و گویی به دوست

مؤمن خود (مغرورانه و پرخاشگرانه) گفت: من ثروت بیش‌تری از تو دارم و از لحاظ (خانواده و خویشاوندان و رفیق) مقتدرتر و افزون‌ترم.* در حالی که (به سبب عدم ایمان به خدا) بر خویشان ستمگر بود (همراه دوست خود، سرمست غرور) به باغش گام نهاد (و نگاهی به درختان پرمیوه و خوش‌های پرده‌دار و زمزمه‌ی رودبار انداخت، مستکبرانه) گفت: من باور نمی‌کنم هرگز این (باغ سرسبز) نابود شود و به فنا رود.* و باور ندارم که قیامت برپا شود، اگر هم (به فرض، قیامتی درکار باشد) و من به سوی پروردگارم برگردانده شوم (این همه شخصیت و مقام و اموال و اولاد، نشانه‌ی شایستگی من است و در آن جا هم) مسلماً سرانجام بهتری و جایگاه خوب‌تری از این (باغ و زندگی) خواهم یافت.* دوست (مؤمن) او در حالی که با وی صحبت می‌کرد به او گفت: آیا منکر کسی شده‌ای که (دستگاه شگرف و سازمان پیچیده‌ی جسم) تو را از خاک ناچیز و سپس از نطفه‌ی بی‌ارزشی آفریده است و بعد از آن تو را مرد کاملی کرده است؟* ولی من (می‌گویم): او (که مرا و همه‌ی جهان را آفریده است) خداست و پروردگار من است و من کسی را شریک پروردگار نمی‌سازم.* کاش وقتی که وارد باغ خود می‌شدی (و این همه نعمت و مرحمت و آثار قدرت و عظمت را می‌دید) می‌گفتی: ماشاالله (این نعمت از فضل و لطف خداست و آنچه خدا بخواهد، شدنی است) هیچ‌قوت و قدرتی جز از ناحیه‌ی خدا نیست (و اگر مدد و توفیق او نباشد، توانایی پرستش و عبادت را نخواهیم داشت. ای رفیق ناسپاس!) اگر می‌بینی که از نظر اموال و اولاد از تو کمترم (اما).* چه بسا پروردگارم بهتر از باغ تو را (در دنیا یا آخرت) به من بدهد و خدا از آسمان بلای مقدری برای باغ تو فرو فرستد و این باغ به سرزمین لخت و همواری تبدیل شود.* یا این که آب این باغ (در اعماق زمین) فرو رود، به گونه‌ای که هرگز نتوانی آن را پی‌جویی کنی (چه رسد به این که آن را بیابی و به سطح زمین برگردانی).* (سرانجام پیش‌بینی فرد مؤمن تحقق پذیرفت و بلای ناگهانی سر رسید و همه‌ی محصولات و میوه‌های و را در آغوش کشید (و باغ سرسبز و آباد به زمین لخت و ویران تبدیل گردید). در حالی که باغ بر داربست‌ها و چوب‌بندها فرو پییده بود، صاحب باغ بر هزینه‌هایی که صرف آن کرده بود، دست حسرت به هم می‌مالید و می‌گفت: ای کاش! هیچ‌کس را شریک پروردگارم نمی‌کردم (و خدا را به یگانگی می‌پرستیدم و کفر نمی‌ورزیدم)!) * (او در برابر این همه مصیبت و بلا تنهای تنها بود) و دسته و گروهی را جز خدا نداشت که او را یاری دهند و خود نیز نتوانست

خویشتن را کمک کند (و جلو بلا را بگیرد). * و در آن مقام و در آن حال (که بلا و مصیبت و شدت و محنت سر می‌رسد) یاری و کمک ویژه‌ی معبود راستین است (و تنها خدا فریادرس روز مصیبت و دفع‌کننده‌ی بلاست). او بهترین پاداش را (برای مطیعان خود) دارد و بهترین سرانجام را (برای آنان) فراهم می‌سازد».

با دو همسایه در دنیا

«عبدالله و حارث» در محل کار و زندگی با همدیگر همسایه بودند. حال و احوال عبدالله چندان تعریفی نداشت. او از نظر مادی پریشان و فرزندانش اندک بودند. تنگ‌دست و بی‌نوا بود. در خانه‌ای گلی و محقر و کوچک زندگی می‌کرد و وسایل منزلش کهنه و کم‌ارزش بود. با این حال او فردی قانع و متواضع بود، تبسم همیشه بر لبانش نقش بسته بود و چهره‌اش مدام بشاش و خندان و زبانش در حال ذکر خدا بود. به خدا و اسلام و پیامبری حضرت محمد صلی الله علیه و آله ایمان داشت. همیشه در کشت‌زار و مزرعه‌اش زحمت می‌کشید و در راه به دست آوردن روزی و کسب معاش تلاش می‌کرد و ذره‌ای در راه خدا کوتاهی نمی‌ورزید. هر گاه دعوت‌کننده‌ای به سوی جهاد دعوت می‌کرد و ندا دهنده‌ای ندای تلاش و جنگیدن در راه خدا سر می‌داد، بیل و کلنگ و داس و ابزار کشاورزی را کناری می‌نهاد و شمشیرش را برمی‌داشت یا نیزه‌اش را بر دوش می‌کشید و به سوی میدان جنگ و مبارزه به راه می‌افتاد.

(اما) به همان مقدار که عبدالله متواضع و فروتن بود و در عین حال دست‌تنگ بود، دوستش حارث در منزلی بزرگ و عالی با ستون‌های برافراشته و دارای اتاق‌های متعدد و وسیع با وسایل و اثاث گران‌بها و با فرش‌های نفیس آراسته زندگی می‌کرد. فرزندان او همگی لباس‌های فاخر از حریر و ابریشم به تن می‌کردند و با عطرها گران‌بها خود را خوش‌بو نموده و از هر غذایی که میل داشتند، می‌خوردند و از کلیه‌ی امکانات و وسایل رفاهی (آن روز) برخوردار بودند.

حارث مغرور شد و از پذیرش دعوت حق روی برگرداند، گمراهی را بر هدایت ترجیح داد و بر پذیرش ولایت جاهلی باقی ماند. به پرستش بت‌ها مشغول شد، بردگان زیادی خریداری نمود و بر ضعیفان و ستم‌دیدگان آنان در زمین‌های خود زراعت و باغبانی می‌نمود.

حارث سرزمینی حاصل‌خیز و پربرکت در اختیار داشت که خداوند سبحان و بلندمرتبه در آن چشمه‌ای با آبی زلال و گوارا جاری ساخته و علاوه بر آن قنات‌هایی با آب فراوان که از هر طرف جاری بود و تمامی درختان و کشت‌زارهای موجود را به نحو احسن آبیاری می‌نمود، قرار داده بود. میوه‌های انگور، خرما و... بر شاخه‌ها همچون قندیل‌هایی آویزان که از دور می‌درخشیدند و توجه هر رهگذری را به خود جلب می‌نمودند و هر باغداری با دیدن این میوه‌های زیبا و دلربا خدا را سپاس و شکر می‌کرد. اما از گمراهان و متکبران چیزی جز غرور و انکار انتظار نیست.

نزاع حارث و عبدالله

حارث در محل ورود به باغ با همسایه‌اش، عبدالله، برخورد کرد ماجرا از این قرار بود که روزی حارث خرامان و متکبرانه از زیر سایه‌ی درختان باغ می‌گذشت و در آن حال عبدالله که ادوات و ابزار کارش را بردوش نهاده بود، از کنارش عبور کرد. آثار خستگی در چهره‌اش نمایان و عرق از سر و صورتش جاری بود. همین که حارث چشمش به او افتاد، او را صدا زد و با او پیرامون کسب و کار و درآمد فراوانش به گفت و گو پرداخت. سپس با تمسخر در مورد اسلام و پیامبر خدا صحبت کرد و شروع به طعنه و سرزنش کردن او نمود و اعتقادات و باورهایش را به استهزاء گرفت و از سختی زندگی و مشکلاتی که بر عبدالله می‌رود، سخن گفت. سپس به اطرافیانش (فرزندان، خدمتکاران و غلامان) نگریست و به باغ و بستان و میوه‌های زیبا و منظره‌ی دل‌انگیز آن نگاه کرد. بیش از پیش مغرور شد و با حالتی متکبرانه رو به عبدالله کرد و گفت: مگر نمی‌بینی؟ یا این که ایمان بی‌ارزش (به خدا و پیامبر) همچون ابری جلو چشمانت را گرفته و از دیدن واقعیت‌های ملموس عاجزی؟!!!!

آیا این‌ها بالاتر و والاتر نیست و بعد از این همه نعمت، باز هم نعمت‌های دیگری وجود دارد؟ این را گفت و از عبدالله جدا شد و به راه خود ادامه داد.

کفر به خدا و روز آخرت

هنگامی که وارد باغش شد، هنوز از همسایه‌اش عبدالله دور نشده بود (به گونه‌ای که صحبت‌های همدیگر را می‌شنیدند) با حالتی احمقانه و خودستایانه در کمال پرویی و غرور در حالی که در زیر شاخه‌ها و برگ‌های درختان پنهان شده بود (با صدای بلند) گفت: ای عبدالله! من اصلاً گمان نمی‌کنم که این باغ و بستان نابود شود

و از بین برود و قیامتی را که تو مدعی ایمان به آن هستی، اصلاً باور ندارم و فکر نمی‌کنم که قیامتی در کار باشد. اگر هم به فرض محال چنین قیامتی که تو ادعا می‌کنی در کار باشد و روزی به سوی پروردگار بازگردم، باز هم سهم و نصیب من در آن جا بهتر از تو و جای من در آن روز خوش‌تر و بهتر از. تو خواهد بود؛ چرا که من از تو بهترم و من به آن نعمت‌ها شایسته‌تر و سزاوارترم.

عبدالله با شنیدن این سخنان ایستاد و از شدت خستگی و ضعف جسمانی وسایل و ادواتی را (از جمله بیل و کلنگ و...) که بردوشش بود، بر زمین نهاد و با آستینش عرق صورتش را پاک کرد، به آسمان نگاه کرد و در کمال خونسردی و اطمینان گفت: ای حارث! به هوش باش و فراموش مکن که از چه چیزی آفریده شده‌ای؟! بدان که تو ابتدا و قبل از هر چیز از خاک آفریده شده‌ای، سپس از نطفه‌ای (بی‌ارزش)!!! بدان که همان کسی که زمین را آفرید و در آن همه چیز را زوج و زیبا آفرید، تو را نیز آفریده است.

آگاه باش که هیچ‌گاه زندگی دنیوی و زینت و زیبایی‌های موجود در آن مرا مغرور نخواهد کرد؛ چرا که زندگی مدت زمان محدودی است، می‌آید و می‌رود. من ایمان دارم به این که خداوند سبحان پروردگار من است و او آفریننده‌ی من و جهان هستی است و هیچ‌گاه هیچ چیزی را شریک او نخواهم کرد و اجازه نخواهم داد که دنیا و نعمت‌های دنیوی مرا گمراه کنند و به قعر جهنم بفرستند.

نصیحت و تهدید

حارث سرش را تکان داد و از سر تکبر پوزه‌ای به باد داد و در حالی که از سخنان دوستش سخت خشمگین شده بود، خواست که به راه خودش ادامه دهد. در همین حال عبدالله در کمال خونسردی و به آرامی گفت: ای حارث! قبل از این که سخن من تمام شود پیش‌داوری و قضاوت مکن. لازمه‌ی شکر پروردگار این است که هنگام مشاهده‌ی نعمت‌ها بگویی «ماشالله»، همانا رسیدن محصولات و شکوفا شدن درختان میوه به اراده و خواست و تدبیر خداوند متعال می‌باشد و اگر چنانچه تو به اموال و دارایی زیاد و فرزندان بر من فخر کنی، این نشانه‌ی تکبر و غرور است. این را هم بدان که همان کسی که این اموال و اولاد را به تو بخشیده، قادر است که بهتر از این‌ها را به من ببخشد و اگر اراده کند، با یک بلای آسمانی یا صاعقه‌ای و طوفانی آن را از تو

می‌گیرد و یا شاید آب چشمه را خشک گرداند و تمام باغ‌های سرسبز و مزارع خرم خشک گردند. از خدا روا داشته باش و ناسپاسی مکن. به هوش باش که این سخنان آخرین نصیحت‌های من برای تو خواهد بود. این بار عبدالله پیش از او اقدام به ترک آن جا کرد و رفت.

مجازات و عاقبت بد

﴿وَاللَّهُ سَرِيعُ الْحِسَابِ﴾ [البقرة: ۲۰۲].

«... و خداوند زود به حساب‌ها رسیدگی می‌کند (سریع‌الحساب است)».

حارث وارد باغش شد در حالی که (با گفتن آن سخنان و نپذیرفتن سخنان عبدالله) بر خود ستم کرده بود. در این هنگام، ناگهان آسمان باغ با ابری سیاه پوشیده شد و باد تندی وزیدن گرفت و شروع به رعد و برق کرد. بارانی با شدت تمام شروع به باریدن کرد و آنقدر شدت باران زیاد بود که گویی آب از دهانه‌ی چاه بر زمین فرو می‌ریزد. آب همه جا را فرا گرفت. بادهای تندی وزیدن گرفت و درخت‌ها را از ریشه می‌کند. در این هنگام حارث همچون دیوانه‌ای که عقلش را از دست داده به این طرف و آن طرف می‌دوید و با نگرانی و اضطراب به آسمان نگاه می‌کرد. اشک همچون سیل از چشمانش جاری بود و ناله و زاریش با صدای زوزه‌ی باد آمیخته بود. پی‌درپی بر زمین می‌افتاد و بلند می‌شد و لباس‌های (فاخرش) گل‌آلود می‌شد. تنها در چند لحظه اثری از باغ‌ها و کشتزارهای زیبای حارث نماند و بیابانی خالی از زراعت که فقط چوب‌ها و علف‌های کنده شده و روی هم انباشته شده بر جای مانده بود.

حارث وحشت‌زده و متعجب در حالی که دستانش را به هم می‌مالید ایستاده و با خود می‌گفت: ای کاش! هرگز به خدای خود شرک نمی‌ورزیدم. پس از تمام شدن طوفان عبدالله نزد همسایه‌اش حارث آمد و گفت: ای حارث! آیا به حق به خدای یگانه ایمان آوردی؟ و آیا دیدی که بزرگی و عظمت و خداوندی تنها مخصوص اوست؟ پس دنیا و آخرت برای مؤمن گواراست، ولی برای کافر ناگوار و سخت است.

صاحب دو قلب

﴿يَتَأْتِيهَا النَّبِيُّ اتَّقِ اللَّهَ وَلَا تُطِيعِ الْكٰفِرِينَ وَالْمُنٰفِقِينَ إِنَّ اللَّهَ كَانَ عَلِيمًا حَكِيمًا ﴿١﴾ وَاتَّبِعْ مَا يُوحَىٰ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ إِنَّ اللَّهَ كَانَ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرًا ﴿٢﴾ وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ وَكَفَىٰ بِاللَّهِ وَكِيلًا ﴿٣﴾ مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِّن قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ وَمَا جَعَلَ أَرْوَاجَكُمْ أَلْتَى تَظْهَرُونَ مِنْهُنَّ أُمَّهَاتِكُمْ وَمَا جَعَلَ أَدْعِيَاءَكُمْ أَبْنَاءَكُمْ ذٰلِكُمْ قَوْلُكُمْ بِأَفْوَاهِكُمْ وَاللَّهُ يَشْوُلُ الْحَقَّ وَهُوَ يَهْدِي السَّبِيلَ ﴿٤﴾﴾ [الأحزاب: ١-٤].

«ای پیغمبر! بترس از (عذاب و خشم) خدا و از کافران و منافقان اطاعت مکن. بی گمان خداوند آگاه (از هر چیزی) و دارای حکمت (د اقوال و افعال خود) است.* و از چیزی پیروی کن که از سوی پروردگارت به تو وحی می شود، بی گمان خداوند از کارهایی که انجام می دهید، بسیار آگاه است.* و بر خدا توکل کن (و کارهای خود را به او بسپار) همین بس که خدا حافظ و (مدافع انسان) باشد.* و خداوند دو دل را در درون کسی قرار نداده است (همان گونه که کسی دو پدر و یا دو مادر ندارد). خداوند هرگز همسرانتان را با اظهار (ظهار^۱ مادران شما نمی سازد و فرزندخواندگانتان را فرزندان حقیقی شما نمی نمایند. این سخنی است که شما به زبان می گویند (چرا که رابطه ی پدری و فرزندی، یک رابطه ی طبیعی است و با الفاظ و قراردادهای و شعارها هرگز حاصل نمی شود). خداوند حق می گوید و به راه راست راهنمایی می کند».

فرزند عزیزم! مسلمان کوچولوی دوست داشتنی! گاهی اوقات کلمات و عباراتی را می شنوی یا تصاویری و شکل هایی به چشمت می خورد که از تعجب بر زمین میخ کوب می شوی، مخصوصاً که تو در قرن بیست و یکم^۲ زندگی می کنی که سرشار از دستاوردهای علمی و تکنولوژی می باشد. چه بسا بعضی از وقایع و رخدادها و از جمله آثار خواندنی یا دیدنی (کتاب، مجله، فیلم و...) با عقیده ی پاک و فطرت بی آایش

۱-ظهار، از کلمه ی ظهر به معنی پشت گرفته شده و در اصطلاح شرع آن است که شوهر همسرش را در حرام بودن بروی، به یکی از محام خود تشبیه کند.

۲- در متن کتاب قرن بیستم آمده است.

انسان ناسازگار است و موجب لغزش و انحراف در پاره‌ای موارد می‌گردد و در نتیجه انسان به گروه جاهلیت قرن بیست و یکم درخواهد آمد.

فرزند عزیزم! این را هم بدان که جاهلیت در تمامی دوران و روزگاران یکی است، اگرچه در روزگاران و سرزمین‌های مختلف شکل و صورت آن تغییر کند.

و داستان حاضر که تو اکنون در حال مطالعه‌ی آن هستی (صاحب دو قلب) یکی از صورت‌ها و شکل‌های جاهلیت می‌باشد که قرآن کریم پرده از آن برمی‌دارد و نقاط تاریک و گنگ آن را در پیش چشم و دل انسان‌ها روشن می‌کند تا با بینش صحیح و درکی عمیق به آن بنگرد و آن را مایه‌ی عبرت و واقع‌بینی قرار دهند. خداوند به وسیله‌ی آن حق، باطل را افشا و نابود می‌کند؛ چرا که باطل رفتنی است.

فتنه

«ابومعمر» یکی از معدود کسانی بود در میان قریش که هنگام سخن گفتن کلام شیوا و سخنانی جذاب و دل‌فریب داشت، به گونه‌ای که هنگام سخن گفتن با به کار بردن عبارات و جملات شیوا و بیلغ، حریفش را میخ‌کوب و او را از دادن هرگونه پاسخی عاجز می‌ساخت. وی در هنگام سخنرانی از آن چنان حضور ذهنی برخوردار بود که جملات و عبارات را پشت‌سر هم بدون توقف و بدون تکرار، طوری ادا می‌کرد که حاضران و شنوندگان را به تعجب و امید داشت و همگی او را تحسین می‌کردند. در هیچ جلسه‌ی مباحثه و مناظره‌ای حاضر نشد، مگر این که پیروز از آن خارج می‌شد و او واقعاً سخن‌گویی بی‌حریف و بدون رقیب بود. مردم برای شنیدن سخنان او از هر سو می‌آمدند و همچون پرندگان بر بالای سرش او رارها نمی‌کردند. از شنیدن سخنانش سیر نمی‌شدند و هرگاه می‌خواست مجلس را ترک کند، همگی اطرافش را می‌گرفتند و از او خواهش می‌کردند که باز هم برایشان از سخنان جذاب و جالب بگوید.

او از حافظه‌ی بسیار بالایی برخوردار بود، به گونه‌ای که اخبار و سرگذشت قوم‌های گذشته را مو به مو بازگو می‌کرد و به گونه‌ای آن را بین می‌کرد که مردم مجذوب و شیفته‌ی کلامش می‌شدند.

(اما) او با داشتن چنین نیروی خارق‌العاده‌ای در سخن گفتن تبدیل به فتنه‌ای از فتنه‌های قریش در دوران جاهلیت شده بود.

رو در روی حق

وعده‌ی خداوند تحقق یافت؛ فرستاده‌اش محمد ﷺ را برانگیخت و قرآن را به او وحی کرد، تا مژده دهنده (به رحمت الهی) و هشداردهنده از (عذاب الهی) باشد. حضرت رسول ﷺ شروع به تلاوت قرآن کرد و مردم را از حکمت‌ها و مضامین والای قرآن آگاه می‌ساخت و گمراهی‌ها و نابسامانی‌هایی را که در عقیده و باور و زندگی آنان وجود داشت، برایشان بیان می‌کرد.

پیامبر خدا ﷺ آنان را به پرستش خدای یگانه و بی‌نیار فرا می‌خواند و آن‌ها را از پرستش و سجده بردن برای بت‌ها نهی می‌کرد. او وجدان پاک و انسانی آنان را بیدار می‌ساخت تا عادات و روش‌های زیان‌باری را که در زندگی به آن انس گرفته بودند، ترک کنند. او می‌خواست که آنان زندگی دنیوی‌شان را براساس برنامه‌ای درست و سالم اداره کنند و خانواده و جامعه‌ای سالم داشته باشند.

پیامبر خدا ﷺ می‌خواست فرهنگ و تمدن شهرنشینی آن‌ها را که براساس روش جاهلیت بود، به روشی صحیح و درست بازسازی نماید و جامعه‌ای الگو و نمونه باشند، به طوری که بهترین امت و رهبر و پیشوای مردم باشند. (اما) تنها اندکی دعوت او را پذیرفتند و اکثریت آنان با او به مخالفت پرداختند. این مخالفت در نهایت بی‌رحمی و قساوت بود. آنان به شدت مؤمنان را اذیت و آزار می‌دادند و در سخت‌گیری و شکنجه‌ی آنان کوتاهی نمی‌کردند. آنان چشم دیدن خیر و خوبی را نداشتند و گوش‌هایشان از شنیدن صدای حق کر بود. (متأسفانه) «ابومعمر» در زمره‌ی جاهلان بود و چیزی جز این هم انتظار نیست؛ چرا که مرد فتنه‌گری چون او می‌شود که جزو هدایت یافتگان باشد؟ مگر مردی که غرور و تکبر او را کور ساخته است، چشم دیدن حقیقت و نور هدایت را دارد؟

او در کمال آزادی و بی‌باکی و درعین نادانی دهان می‌گشود و هر کلمه‌ی زشتی که به فکرش خطور می‌کرد، نسبت به خدا و رسول خدا ﷺ و اهانت به یاران رسول خدا ﷺ بر زبان جاری می‌ساخت.

صاحب دو قلب

بعضی از سخنان او که با آب و تاب و در اوج احساس بیان می‌کرد، بر دل انسان‌های ناآگاه اثر می‌گذاشت. سخنانش همچون صدای طبل طنین‌انداز بود. او

مانند طبل، بلندآواز و توخالی بود. طبل که با ضربه‌ای کوچک، صدای بزرگ و هولناکی تولید می‌کند؛ اما در عین حال درونش کاملاً تهی می‌باشد. او نیز با داشتن قوه‌ی بیان و گفت سخنان هیجان‌انگیز در عمل کاملاً توخالی و فاقد ذره‌ای صداقت و درست‌کاری بود. اما چون اطرافیانش در جهل و نادانیه سرمی‌بردند، تحت تأثیر سخنانش قرارگرفته و بدون فکر کردن حرف‌هایش را پذیرفته به او امرش گردن می‌نهادند و به حمایت از او برمی‌خاستند. آنان واقعاً باور کرده بودند که «ابومعمر» انسانی سخن‌ور و خردمند است، از نظر عقل و هوش بر دیگران برتری دارد. چنان مشهور بود که دارای دو قلب است، به همین دلیل او به صاحب دو قلب مشهور شده بود.

روز بدر

در روز (بدر) «ابو معمر» با گروهی از مردم در کمال چابکی و دلاوری؛ در حالی که احساسات و تفکرات جاهلی و غرور و نادانی بر آنان غلبه کرده بود، به سوی میدان جنگ شتافت. با خیال‌پردازی و بافتن دروغ‌ها و دادن وعده‌های دروغین می‌خواستند خدا و رسول خدا ﷺ را تکذیب نمایند و با دین حق به مقابله برخیزند. پدر بزرگشان،^۱ ابوجهل، نیز در این نبرد با آنان همراه و هم‌رمز بود.

هنگامی که دو لشکر (اسلام و کفر) با هم برخورد نموده و در مقابل هم صف‌آرایی کردند، پیامبر خدا ﷺ از پروردگار طلب کمک و یاری کرد. از ته دل و با تضرع از خداوند کمک خواست. خداوند نیز دعای او را پذیرفت و سپاهی از ملایکه به یاری و کمک (مسلمانان) فرستاد.

جنگ آغاز شد و سرهای کافران یکی پس از دیگری بر زمین می‌افتاد و دست‌ها و پاهای بریده‌ی آنان این طرف و آن طرف دیده می‌شد. خون از بدن‌ها جاری و زخمی‌ها بر زمین افتاده و خاک‌آلوده شده بودند و داس مرگ همچون خوشه‌های گندم یکی پس از دیگری آنان را درو می‌کرد و سرانجام مشرکان دچار شکست سختی شدند. آنان در آن روز به سه دسته تقسیم شدند:

- گروه اول: دسته‌ای که در میدان جنگ کشته شدند.

۱- منظور پدر بزرگشان در این جا برتری ابوجهل از نظر شرک و کفر و نادانی می‌باشد، نه پدر بزرگ اصلی و نسبی.

- گروه دوم: که به اسارت سپاه اسلام درآمدند.

- گروه سوم: که از میدان جنگ فرار کردند.

در آن روز «ابو معمر» پرمدها و سخن‌گو جزو اولین کسانی بود که فرار کرد و از میدان گریخت تا جسم و جان خود را از مرگ حتمی نجات دهد. او با دیدن صحنه‌های وحشت‌ناک میدان جنگ و کشته‌شدن بزرگان و فرمان‌دهان، مخصوصاً کشته شدن ابوجهل و هنگامی که دید صورت ابوجهل در میدان جنگ خون‌آلود شده است و خاک و خون قاطی شده و لاشه‌اش را گل‌آلود نموده، خون از لاشه‌اش جاری و قلبش از تپش باز ایستاده و دیگر قدرت سخن گفتن و یاه‌گویی ندارد...

با دیدن صحنه‌های هولناک سرش را پایین انداخت^۱ و خود را به باد سپرد^۲ و به سرعت از میدان معرکه گریخت. آن قدر ترسیده بود که فاصله‌ی طولانی میان بدر و مکه را با پای پیاده طی کرد، بدون این که فکر کند که آیا شب است یا روز؟ جالب‌تر این که از شدت وحشت و گیجی و حواس‌پرتی شترش رادر میان میدان نبرد جا گذاشت و اصلاً یادش نبود که شتری به همراه دارد.

(هنگام ورود به مکه) آن چنان حال و احوالی داشت که مردم او را مسخره کردند؛ چرا که پایش برنه بود و تنها یک لنگه کفش را آن هم زیربغلش گذاشته بود، به همراه داشت. همچون مست و بی‌هوش به این طرف و آن طرف می‌افتاد. زنان و کودکان او را تحقیر می‌کردند و بردرد و رنجش می‌افزودند. با این که از میدان معرکه گریخته بود، باز می‌ترسید و درمان نبود.

هنگامی که از احوال و اوضاعش می‌پرسیدند: با صدهای بریده بریده و نفس زنان و کلمات منقطع و صدایی لرزان مردم را از شکستی که بر قریش وارد شده و از مصیبت‌هایی که دامن‌گیر آنان شده بود، باخبر می‌ساخت. مردم نیز با شنیدن این اخبار بر سر و صورت خود می‌زدند. زنان گونه‌هایشان را می‌دریدند و گریبان‌هایشان را پاره می‌ساختند و با صدای بلند شروع به گریه و شیوه و زاری می‌کردند.

پس از گذشت مدت زمان طولانی که مردم به دور او جمع شده بودند و پس از شرح و تفصیل گزارش رخدادهای میدان جنگ که برای آنان بازگو کرد ناگهان از میان

۱- کنایه از ترسیدن.

۲- در ضرب‌المثل می‌گویند: «طرف دو پا داشت دو پای دیگر نیز قرض گرفت و فرار کرد». یعنی به سرعت صحنه را ترک کرد.

جمعیت زنی با طعنه و سخنانی تمسخرآمیز رو به «ابومعمر» کرد و گفت: ای صاحب دو قلب! ای ترسوی بزدل فراری! آن چیست که در زیر بغل داری؟! در این لحظه بود که متوجه غفلت خود شد و از خواب غفلت بیدار شد و به گیجی و حواس‌پرتی خود پی برد و توخالی بودن و بی‌مایه بودن خود را شناخت. این بود که لنگه کفش را پرت کرد، درحالی‌که با حسرت و با شرمندگی می‌گفت: یادم رفت! (فراموش کردم!!) میان آن‌ها چیزهایی می‌گذشت که کسی متوجه آن نمی‌شد. به این ترتیب صفحه‌ای از صفحات (کتاب) جاهلیت پاره شد و دور انداخته شد و گرهی از گره‌های هواپرستی باز شد و (بعضی از) مردم فهمیدند که چه قدر برحق و حقیقت افترا و دروغ بسته‌اند و از جاده‌ی عدل و انصاف دور گشته‌اند و تا حدودی پی بردند که:

﴿ مَا جَعَلَ اللَّهُ لِرَجُلٍ مِّن قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ ۗ ﴾ [الأحزاب: ۴].

«خداوند دو دل (قلب) را در درون کسی قرار نداده است...».

لقمان حکیم

﴿وَلَقَدْ ءَاتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ أَنِ اشْكُرْ لِلَّهِ وَمَن يَشْكُرْ فَإِنَّمَا يَشْكُرُ لِنَفْسِهِ ۗ وَمَن كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ حَمِيدٌ ﴿١٢﴾ وَإِذْ قَالَ لُقْمَانُ لِابْنِهِ ۖ وَهُوَ يَعِظُهُ وَيَبْنِي لَكَ الشِّرْكَ لَظْمٌ عَظِيمٌ ﴿١٣﴾ وَوَصَّيْنَا الْإِنْسَانَ بِوَالِدَيْهِ حَمَلَتْهُ أُمُّهُ وَهْنًا عَلَىٰ وَهْنٍ وَفِصْلَهُ فِي عَامَيْنِ أَنِ اشْكُرْ لِي وَلِوَالِدَيْكَ إِلَىٰ الْمَصِيرِ ﴿١٤﴾ وَإِن جَاهَدَاكَ عَلَىٰ أَن تُشْرِكَ بِي مَا لَيْسَ لَكَ بِهِ عِلْمٌ فَلَا تُطِعْهُمَا ۖ وَصَاحِبُهُمَا فِي الدُّنْيَا مَعْرُوفًا ۖ وَاتَّبِعْ سَبِيلَ مَن أَنَابَ إِلَيَّ ثُمَّ إِلَيَّ مَرْجِعُكُمْ فَأُنَبِّئُكُم بِمَا كُنتُمْ تَعْمَلُونَ ﴿١٥﴾ يَبْنِي لَكَ إِنَّمَا إِن تَكُ مِثْقَالَ حَبَّةٍ مِّنْ حَرْدَلٍ فَتَكُن فِي صَخْرَةٍ أَوْ فِي السَّمَاوَاتِ أَوْ فِي الْأَرْضِ يَأْتِ بِهَا اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ لَطِيفٌ خَبِيرٌ ﴿١٦﴾ يَبْنِي أقيم الصَّلَاةَ وَأْمُرْ بِالْمَعْرُوفِ وَانْهَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَأَصْبِرْ عَلَىٰ مَا أَصَابَكَ ۖ إِنَّ ذَٰلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ ﴿١٧﴾ وَلَا تُصَعِّرْ خَدَّكَ لِلنَّاسِ وَلَا تَمْشِ فِي الْأَرْضِ مَرَحًا ۖ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ مُخْتَالٍ فَخُورٍ ﴿١٨﴾ وَأَقْصِدْ فِي مَشْيِكَ وَأَغْضُضْ مِن صَوْتِكَ ۖ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ ﴿١٩﴾﴾ [لقمان: ۱۲-۱۹].

«ما به لقمان فرزاندگی بخشیدیم (و بدو دستور دادیم) که خدا را سپاس گذاری کن و (بدان که) هرکس سپاس گذاری کند، به سود خویش سپاس گذاری می کند و هرکس ناسپاسی کند (به خود زیان می رساند، نه به خدا) چرا که خدا بی نیاز و ستوده است.* (یادآور شو) زمانی را که لقمان به پسرش گفت: - در حالی که او را نصیحت می کرد - پسر عزیزم! (چیزی و کسی را) شریک خدا مکن، واقعاً شرک ستم بزرگی است.* ما به انسان درباره ی پدر و مادرش سفارش کرده ایم (که در حق ایشان نیک باشد و نیکی کند، به ویژه مادر؛ چرا که) مادرش بدو حامله شده است و هر دم به ضعف و سستی تازه ای دچار آمده است. پایان دوران شیرخوارگی او دو سال است (و در این دو سال نیز کودک، شیر یعنی شیرهی جان مادر را می نوشد. مادر در این مدت سی و سه ماهه ی حمل و شیرخوارگی مهم ترین خدمات و بزرگترین فداکاری را انجام می دهد. لذا به انسان توصیه ی ما این است) که هم سپاس گزار من و هم سپاس گزار پدر و مادرت باش و (بدان

که سرانجام) بازگشت به سوی من است (و نیکان را جزا و بدان را سزا می‌دهم). * هر گاه آن دو، تلاش و کوشش کنند که چیزی را شریک من قرار دهی که کم‌ترین آگاهی از بودن آن و (کوچک‌ترین دلیل بر اثبات آن) سراغ نداری، از ایشان فرمان برداری مکن. (چرا که در مسأله‌ی عقاید و کفر و ایمان، همگامی و همراهی جایز نیست و رابطه‌ی با خدا مقدم بر رابطه‌ی انسان با پدر و مادر است و اعتقاد مکتبی برتر از عواطف خویشاوندی است، ولی در عین حال) با ایشان در دنیا به طرز شایسته و به گونه‌ی بایسته‌ای رفتار کن و راه کسانی را در پیش گیر که به جانب من برمی‌گردند و من شما را از آن چه (در دنیا) می‌کرده‌اید، آگاه می‌سازم (و برطبق اعمالتان پاداش و کیفر می‌دهم). * پسر عزیزم! نماز را چنان که باید و شاید بخوان و به کار نیک دستور بده و از کار بد نهی کن و در برابر مصیبتی که به تو می‌رسد، شکیبیا باش. این‌ها از کارهای (اساسی و مهمی) است که باید عزم را بر آن جزم کرد و ثابت ورزید. * با تکبر و بی‌اعتنایی از مردم روی مگردان و مغرورانه بر زمین راه مرو، چرا که خداوند هیچ متکبر مغروری را دوست نمی‌دارد. * و در راه رفتنت اعتدال را رعایت کن و (در سخن گفتنت) از صدای خود بکاه (و فریاد مزن) چرا که زشت‌ترین صداها، صدای خران است».

لقمان عليه السلام

خداوند در آیاتی از قرآن کریم از لقمان یاد کرده و یکی از سوره‌ها به اسم او نام‌گذاری شده است. در این آیات بیان شده که خداوند چگونه به او حکمت بخشیده سپس توضیح می‌دهد که لقمان در امر عقیده و ایمان و روش استوار و مقبول در زندگی به چه چیزهایی پسرش را پند می‌دهد. به راستی لقمان کیست؟ داستان زندگی‌اش چگونه است؟...

این سؤالاتی است که ما درصدد یافتن جواب آن‌ها هستیم. فرزند عزیزم! اگر به قرآن مراجعه کنی و پند و نصیحت لقمان به پسرش را مطالعه کنی، او را خواهی شناخت. جوانب حکمت و دانش لقمان را درک کرده و از آداب و روش زندگی او و تفکرات او بهره می‌گیری و توشه‌ای می‌اندوزی. (جریان لقمان را خدا بیان فرموده) و خداوند نیز جز حق چیزی نمی‌گوید و اوست که راه راست را به ما نشان می‌دهد.

در قلب قاره‌ی آفریقا کودکی به دنیا آمد که او را لقمان نام نهادند. در همان جا نیز بزرگ شد. لقمان دارای ظاهری به این شرح بود؛ کوتاه قد، سیاه‌پوست، دارای بینی

پهن، لب‌های کلفت و موی پیچیده و ژولیده. هر روز صبح به میان جنگل‌های پر از درخت آفریقا که دارای درختانی بلند بود، می‌رفت و از کوه‌های بلند و صعب‌العبور بالا می‌رفت. همیشه در حرکت و جنب و جوش بود، به طوری که ساق پاهایش کلفت و استخوان‌هایش محکم شده بودند. او محکم و استوار و نیرومند بود و در مقابله با حیوانات درنده سریع و با جرأت بود و بلافاصله آن‌ها را از پای درمی‌آورد.

نبوت و حکمت

لقمان شب و روز در فکر بود. در هنگام گردشش در مورد طبیعت و جهان هستی، آمدن شب و روز با دیدن حیوانات و پرندگان و به طور کلی در همه چیز می‌اندیشید و با دیده‌ی تأمل و تفکر به همه چیز نگاه می‌کرد.

روزی از روزها هنگامی که لقمان مطابق عادت همیشگی‌اش در میان جنگل مشغول گردش بود، احساس خستگی شدیدی کرد که تمام وجودش را گرفته بود. زیر سایه‌ی درختی نشست تا خستگی از تنش دور شده و نیرو و نشاط خود را به دست آورد. اما خستگی او را رها نمی‌ساخت و خواب بر او چیره شد. چشم‌هایش را بست و در کمال آرامش به خواب عمیقی فرو رفت.

در خواب ملایکه‌ای از جانب خدا بر او نازل شد و به او مژده داد که خداوند او را برگزیده است و او را میان انتخاب نبوت و حکمت مختار ساخته است. او نیز از ترس این که مبدا نتواند مسئولیت و مشکلات نبوت را تحمل کند، حکمت را انتخاب کرد. پس از آن از خواب بیدار شد و چشمانش را گشود. وقتی به اطرافش نگاه کردف تمام چیزهایی را که می‌دید همان‌هایی بودند که قبلاً دیده بود، ولی بینش او نسبت به آن‌ها تغییر کرده بود و طور دیگری در مورد آن‌ها اندیشه می‌کرد. احساس کرد که قلب و جانش در وجودش پاک شده و مشغول تسبیح خداوند می‌باشند و از افق‌های مادی و دنیوی گذشته‌اند. دنیا را زیباتر می‌دید و احساس زیبایی می‌کرد و در خود احساس بزرگی و عظمت می‌نمود. پس سجده‌ی شکر گذاشت و بر زمین افتاد.

بندگی و اولین تجربه‌ی انسانی لقمان

لقمان به دست عده‌ای راهزن و برده‌فروش اسیر شد و او را به بازار برده‌فروشان بردند و او را فروختند و به این ترتیب لقمان به برده‌ای اسیر تبدیل شد که هیچ‌گونه اراده و اختیاری از خود نداشت. این اولین تجربه‌ی انسانی بود که او در زندگی با آن

برخورد کرد و در خلال آن حکمت و دانش او افزون شد و همچون روشنایی سپیده دم تاریکی‌ها را می‌زدود و سیاهی را درمی‌نوردید. همین دانش و حکمت او بود که موجب آزادی ورهای او از قید بردگی و بندگی شد و به مدارج بالا و مناصب والای اجتماعی نایل آمد.

لقمان با دلی مالامال از زایمان به پروردگار و امید به رهایی از بند اسارت و بردگی، تمامی مشکلات و اذیت و آزارهای وارده بر خود را تحمل می‌کرد تا این که روزی مالکش از او خواست که گوسفندی را سربریده و تلخ‌ترین و نامطبوع‌ترین قسمت از بدن گوسفند را برایش بیاورد. لقمان رفت و گوسفندی را سربرید و از میان تمام اعضا و جوارح آن قلب و زبان را جدا کرد و برای مالکش برد. مالک به روی لقمان خندید و معنی و مفهوم این عمل لقمان را درک کرد و با این کار محبت و عاطفه‌ی بیشتر نسبت به لقمان ابراز می‌کرد. پس از چند روز باز از او خواست که گوسفندی را سر بریده و گواراترین و خوش‌مزه‌ترین قسمت از بدن آن را برایش بیاورد. لقمان پس از سربریدن گوسفند این بار نیز قلب و زبان گوسفند را انتخاب و نزد مالک و آفایش آورد!!
در این هنگام مالکش با حیرت و تعجب به او نگاه کرد و از رازکاری که انجام داده از او پرسید: چگونه قلب و زبان همزمان هم تلخ‌ترین و هم شیرین‌ترین و خوشمزه‌ترین اعضای بدن می‌باشند؟

گذشته از امتحانی که آفایش می‌خواست از او به عمل آورد یا غیر آن، مهم حکمت و دانش لقمان در پاسخی است که به او داده و نکاتی که در آن نهفته است؛ تا ابد پند و اندرزی است برای آیندگان. پاسخ لقمان این گونه بود:

سرورم آن دو (قلب و زبان) هرگاه پاک باشند، گواراترین و پاک‌ترین چیزها می‌باشند و هرگاه پلید و ناپاک و آلوده باشند، ناگوارترین و تلخ‌ترین چیزها می‌باشند. از این پس جایگاه و مقام لقمان نزد مالکش تغییر پیدا کرد و دیگر همچون برده‌ای اسیر با او رفتار نمی‌کرد. سپس لقمان بر این وضع ماند، تا این که خداوند امکان رهایی و آزادی او را از بردگی فراهم ساخت.

قاضی در میان بنی اسرائیل

آوازه‌ی لقمان در همه جا منتشر شد و اسم او بر سر زبان‌ها افتاد. بزرگان سخنان او را نقل می‌کردند و در یافتن راه‌حل مشکلات از سخنان او بهره می‌جستند. با گذشت

روزگار لقمان در همه جا و نزد همه‌ی مردم مشهور شد تا این که در زمان حضرت داوود - سلام و درود خدا بر او باد - در این میان بنی‌اسرائیل به عنوان قاضی انتخاب شد. با استفاده از عقل سلیمش و صفای باطنی‌اش و دانش و حکمتی که داشت، در رفع منازعات و اختلافات میان مردم می‌کوشید و سخنان او مورد پذیرش همه‌ی طرف‌های دیگر بود و به این ترتیب جایگاه و احترام او نزد همگان بیش از پیش ارتقا یافت.

وصیت لقمان برای فرزندش

لقمان ازدواج کرد و خداوند فرزند نجیبی به او بخشید. مهم‌ترین وظیفه‌ی پدر، تربیت نیک فرزند می‌باشد. آن هم تربیتی سالم با توجیحات و نصیحت‌های خالص و مشتاقانه. هنگامی که پسر لقمان بزرگ شد، لقمان شروع به نصیحت کردن او نمود و آن‌گونه که قرآن برای ما بیان می‌کند، در مورد عقیده و رفتار، او را راهنمایی و نصیحت می‌کرد. مخصوصاً در مورد عقیده به او سفارش می‌کرد که تنها خدای یگانه را پرستش کند و کسی را شریک او نگرداند؛ چون شرک ستمی بزرگ به فرد و اجتماع است او را از اصول و قواعد رابطه‌ی بین فرزند و پدر و مادرش آگاه می‌سازد. او به پسرش یادآور می‌شود (و به سال‌های آینده تذکر می‌دهد) که اگر پدر یا مادرمشک باشد یا هر دوی آن‌ها مشرک باشند و او (فرزند) را به شرک به خدا وادار کنند، نباید از آن‌ها پیروی کند و باید از خداوند پیروی کند، چرا که سرانجام و بازگشت به سوی اوست.

بعضی از حقایق همیشگی هستی و زندگی را برای فرزندش بیان می‌کند تا او را با خدای یگانه مرتبط سازد و (به او و نسل‌های آینده بفهماند که) روزی و قدرت مطلق و واقعی فقط از آن خداست و همه چیز به دست اوست. پدر و مادر یا غیر آنان از اهل سرزمین هیچ‌گونه قدرت و توانی در برابر او ندارند و اطاعت از خداوند باید با شکر و سپاس او همراه باشد و اولین نشانه‌ی شکر و سپاس خداوند به جای آوردن نماز است؛ چرا که در نماز انسان مهم‌ترین عضو بدنش که سر و پیشانی‌اش است، درمقابل پروردگار به زمین می‌گذارد و این عمل رمز سپاس‌گزاری و نشانه‌ی شکر است و امر به معروف و نهی از منکر در جامعه لازم است، تا زندگی براساس روشی سالم و اصولی پایدار و استوار گردد و از هرگونه انحراف و کج‌روی در جامعه جلوگیری شود و در این

راه باید صبر کرد و سختی‌ها را تحمل کرد، تا افراد در برخورد با همدیگر تواضع و فروتنی داشته باشند و رعایت حال همدیگر را بنمایند.

فرزند عزیزم! این نصیحت‌ها و سفارش‌ها اولین و اساسی‌ترین نصیحت‌ها و سفارش‌هایی است که در زندگی انسان‌ها لازم است و پیوسته و دائماً هر نسلی به آن نیازمند است. لازم است این پند و اندرزها را با گوش جانت و با تمام اعضایت به خاطر بسپاری و در هر لحظه از زندگی‌ات آن را آویزه‌ی گوش خود نمایی تا به سوی حق و راه مستقیم خداوندی هدایت یابی و داستان لقمان در تمامی مراحل زندگی همراه و سرمشق تو باشد.

راز پیراهن

﴿قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ ﴿٩٧﴾ فَأَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمُ الْأَسْفَلِينَ

﴿٩٨﴾ [الصافات: ٩٧-٩٨].

«(مشركان فریاد زدند و به یکدیگر) گفتند: برای او چهار دیواری بزرگی بسازید (و در میان آن آتش بیفروزید) و او را به میان آتش سوزان بیفکنید.* (خلاصه، آنان) برای نابودی ابراهیم نقشه‌ای پی افکندند و نیرنگی اندیشیدند، ولی ما (او را نجات دادیم و الایش کردیم) و آنان را پست و حقیر و مغلوب و ذیل نمودیم».

﴿قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا ءَالَهُتَّكُمْ إِن كُنْتُمْ فَعَلِينَ ﴿٩٨﴾ قُلْنَا يَنَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا

عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ ﴿٩٩﴾ وَأَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمُ الْأَخْسَرِينَ ﴿١٠٠﴾ [الانبیاء: ٦٨-٧٠].

«گفتند: اگر می‌خواهید کاری کنید (که انتقام خدایان خود را گرفته باشید) ابراهیم را سخت بسوزانید و خدایان خویش را مدد و یاری دهید.* (آتش) برافروختند و ابراهیم را در آن انداختند (و ما به آتش دستور دادیم که ای آتش! سرد و سالم شو بر ابراهیم و (کم‌ترین زبانی بدو مرسا). * آنان خواستند که ابراهیم را با نیرنگ خطرناکی نابود کنند، ولی ما ایشان را زیان‌بارترین مردم نمودیم (چرا که نیرنگشان نگرفت و حتی سبب ذلت نمود و نمرودیان شد و انگیزه‌ی ایمان آوردن مردمانی گشت».

﴿وَجَاءُ وَاَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ ﴿١٠١﴾ قَالُوا يَنَابَنَاءِ اِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ

مَتَاعِنَا فَاَكَلَهُ الذِّئْبُ وَمَا اَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَّنَا وَلَوْ كُنَّا صَادِقِينَ ﴿١٠٢﴾ وَجَاءُ وَاَبَاهُ عَلٰى قَمِيصِهٖ

بِدَمٍ كَذِبٍ قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيْلٌ وَاللّٰهُ الْمُسْتَعَانُ عَلٰى مَا

تَصِفُوْنَ ﴿١٠٣﴾ [يوسف: ١٦-١٨].

«(شبان‌گاه گریه‌کنان پیش پدرشان برگشتند و شیون سردادند.* گفتند: ای پدر! ما رفتیم و سرگرم مسابقه‌ی (دو و تیراندازی) شدیم و یوسف را نزد اثاثیه‌ی خود گذاردیم و گرگ «آمد» و او را خورد، تو هرگز (سخنان) ما را باور نمی‌داری، هر چند هم راست گو باشیم (چرا که یوسف را بسیار دوست می‌داری و ما را بدخواه او می‌انگاری).*

پیراهن او را آلوده به خون دروغین بیاوردند (و به پدرشان نشان دادند. پدر) گفت: (چنین نیست. یوسف را گرگ نخورده است و او زنده است)، بلکه نفس (اماره) کار زشتی را در نظرتان آراسته است و (شما را دچار آن کرده است و اما کار من) صبر جمیل است (صبری که جزع و فزع، زیبایی آن را نیالاید و ناسپاسی اجر آن را نزاید و به گناه تبدیل ننماید) و تنها خداست که باید از او یاری خواست در برابر یاوه‌ی رسواگرانه‌ای که می‌گویید».

﴿قَالُوا تَأَلَّفَهُ لَقَدْ ءَاتَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَطِئِينَ ﴿٩١﴾ قَالَ لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ﴿٩٢﴾ أَذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ ﴿٩٣﴾﴾ [یوسف: ۹۱-۹۳].

«گفتند: به خدا سوگند! خداوند تو را (به سبب پرهیزگاری و شکیبایی و نیکوکاری) بر ما برگزیده و برتری داده است و ما بی‌گمان (در کاری که در حق تو و برادرت روا داشته‌ایم)، خطا کار بوده‌ایم.* (یوسف پاسخ داد و) گفت: امروز هیچ‌گونه سرزنش و توبیخی نسبت به شما در میان نیست (و بلکه از شما در می‌گذرم و برایتان طلب آموزش می‌نمایم. ان‌شالله) خداوند شما را می‌بخشاید؛ چرا که او مهربان‌ترین مهربانان است و (مرحمت و مغفرت خود را شامل نادمان و توبه‌کاران می‌نماید).* (پس از آن، یوسف از حال پدر پرسید. وقتی که از احوال و اوضاع او آگاه گردید، بدیشان گفت: این پیراهن مرا با خود (به کنعان) ببرید و آن را بر چهره او بیندازید تا (نشانه‌ای بر پیدا شدن من بوده و روشنی‌بخش دل و دیده‌اش شود و دوباره) بینا گردد (و پرده‌ی تاریک غم و اندوه از جلو چشمانش بزدا و او را خرم و خندان نماید) و همه‌ی خانواده‌ی خود را نزد من بیاورید».

﴿وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ ﴿٩٤﴾ قَالُوا تَأَلَّفَهُ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ ﴿٩٥﴾ فَلَمَّا أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّدَ بَصِيرًا قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ ﴿٩٦﴾﴾ [یوسف: ۹۴-۹۶].

«هنگامی که کاروان (از مصر به سوی شام) حرکت کرد، پدرشان (به کسانی که پیش او بودند) گفت: اگر مرا بی‌خرد و بی‌مغز ننماید (به شما می‌گویم) من واقعاً بوی یوسف را احساس می‌کنم.* (اطرافیان) بدو گفتند: به خدا قسم! بی‌گمان و در سرگشتگی قدیم خود هستی (و بربال خیالات و خرافات در پروازی).* هنگامی که

(پیک) مژده‌رسان بیامد و پیراهن را بر چهره‌اش افکند، (چشمان یعقوب) بینا گردید (و نور محبوب به دیدگانش روشنی بخشید. یعقوب به حاضران گفت: مگر من به شما نگفتم که از سوی یزدان (و در پرتو وحی رحمان) چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید».

عزیز دل یعقوب علیه السلام

یوسف علیه السلام نزد پدرش بسیار عزیز و دوست‌داشتنی بود. (دلیل اصلی آن) این بود که از همان اوان کودکی صفات و استعدادها و توانایی‌هایی از خود بروز می‌داد که او را از دیگران متمایز ساخته بود؛ چرا که خداوند برتری‌ها و ویژگی‌های اخلاقی منحصر به فردی به او عطا کرده بود و او نیز بسیار بزرگوار و خوش‌اخلاق بود و این بزرگواری‌ها را در عمل از خود نشان داده بود.

به همین دلیل برادرانش محبت زیاد پدر نسبت به یوسف را برتافتند و نسبت به او حسادت ورزیدند و می‌گفتند:

﴿إِذْ قَالُوا لِيُوسُفُ وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَيْنَا مِمَّنَّا وَخَنَّ عَصَبَهُ إِنَّ أَبَانَا لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ﴾

﴿۸﴾ [یوسف: ۸].

«هنگامی که گفتند: یوسف و برادرش (بنیامین که از یک مادرند) در پیش پدرمان از ما محبوب‌ترند، درحالی که ما گروه نیرومندی هستیم (و از آن دو برای پدر سودمندتر می‌باشیم)، مسلماً پدرمان در اشتباه روشنی است».

با این حال برادر یوسف که در این آیه به آن اشاره شده است، بنیامین نام داشت که با یوسف از یک مادر بودند که اسم مادرشان «راحیل» بود، او نیز مورد حقد و کینه برادرانش واقع شده بود.

خواب واقعی

شب‌ی از شب‌ها، یوسف علیه السلام به هنگام خواب، رؤیای (خواب) عجیبی دید. او دید که یازده ستاره از ستارگان آسمان به همراه خورشید و ماه برای و سجده می‌کنند به این معنی که آن‌ها از بالا پایین آمده و در مقابل او قرار گرفته‌اند و او را تعظیم می‌کنند. یوسف با دیدن این خواب (وحشت زده شد) و خود را به سینه پدر چسباند و از او راز این خواب عجیب را پرسید. یوسف علیه السلام که در سن کودکی بود این جور چیزها را

نمی‌فهمید. پدر مهربانش او را در آغوش گرفت، محکم او را به خود چسباند و بر سر و سینه‌اش دست کشید و گفت:

﴿قَالَ يَبْنَىٰ لَا تَقْضُ رُءْيَاكَ عَلٰى اِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوْا لَكَ كَيْدًا اِنَّ الشَّيْطٰنَ لِلْاِنْسٰنِ عَدُوٌّ مُّبِيْنٌ ﴿٦﴾ وَكَذٰلِكَ يَجْتَبِيْكَ رَبُّكَ وَيُعَلِّمُكَ مِنْ تَاْوِيْلِ الْاَحَادِيْثِ وَيُتِمُّ نِعْمَتَهُ وَاَعْلٰى عَلَيْكَ وَعَلٰى اٰلِ يَعْقُوْبَ كَمَا اَتَمَّهَا عَلٰى اَبُوَيْكَ مِنْ قَبْلُ اِبْرٰهِيْمَ وَاِسْحٰقَ اِنَّ رَبَّكَ عَلِيْمٌ حَكِيْمٌ ﴿٦﴾﴾ [يوسف: ۵-۶].

«فرزند عزیزم! خواب خود را برای برادرانت بازگو مکن (چرا که مایه‌ی حسد آنان می‌شود و اهریمن، ایشان را بر آن می‌دارد) که برای تو نیرنگ بازی و دسیسه بازی کنند. بی‌گمان شیطان دشمن آشکار انسان است.* آن‌گونه (که در خواب، خویشتن را سرور و برتر دیدی) پروردگارت تو را (به پیغمبری) برمی‌گزیند و تعبیر خواب‌ها را به تو می‌آموزد (و با خلعت نبوت تو را مفتخر می‌سازد) و بر تو و خاندان یعقوب نعمت را کامل می‌کند. همان‌طور که پیش از این بر پدران ابراهیم و اسحاق کامل کرد. بی‌گمان پروردگارت بسیار دانا و پرحکمت است (و می‌داند چه کسی را برمی‌گزیند و خلعت نبوت را به تن چه کسی می‌کند)».

پیراهن مرموز

روزها گذشت و یوسف - درود و سلام خدا بر او باد- هرروز زیبا و زیباتر می‌شد و خداوند فضل و بزرگواری بیشتری به او عطا می‌کرد و قدر و منزلت او بالا می‌رفت، به گونه‌ای که پدرش او را بیشتر و بیشتر دوست می‌داشت. در همین حالکیه و نفرت برادرانش نسب به او افزون می‌گشت و شیطان، آتش کینه و توطئه را بر علیه او در دل آنان می‌افروخت.

در عین حال یوسف بسیار حریص بود که راز آن پیراهنی را که پدر به او پوشانده بود، بداند. روزی قبل از این که برادرانش او را با خود بیرون ببرند و نقشه‌ی پلید خود را روی او اجرا کنند و به چاه بیندازند. پدرش راز پیراهن را به او گفت و این‌طور به او توصیه کرد.

پسر عزیزم! این مطلب را که برایت می‌گویم به خاطر بسار و در آن شک مکن که امر پدر (بزرگت) ابراهیم است، آن‌گاه که با قوم بت‌پرستش روبه‌رو شد دقت کن که ابراهیم - سلام و درود خدا بر او باد - با بت‌هایشان چه کرد؟ و هنگامی که تبر را

بردوش بت بزرگ نهاد، چگونه عقل‌های آنان را به مبارزه طلبید؟ و هنگامی که ایشان از او پرسیدند:

﴿قَالُوا ءَأَنْتَ فَعَلْتَ هَذَا بِآلِهَتِنَا يَا اِبْرَاهِيمُ﴾ [الأنبياء: ۶۲].

«گفتند: ای ابراهیم! آیا تو با خدایان ما چنین کرده‌ای؟»
در جواب به آنان گفت:

﴿قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا﴾ [الأنبياء: ۶۳].

«ابراهیم گفت: بت بزرگ با آنان این کار را کرده و آنان را درهم شکسته است...».

﴿فَسَأَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْطُقُونَ﴾ [الأنبياء: ۶۳].

«... از خودشان بپرسید، اگر حرف می‌زنند».

سپس همگی با هم تصمیم گرفتند که ابراهیم را در آتش بسوزانند. سپس تپه‌هایی از هیزم جمع کردند و ابراهیم را دست و پا بسته به وسط آن انداختند. و آتش را برافروختند. آتش به حدی سوزان و شعله‌ور بود که (حرارت آن از فاصله‌های دور احساس و) زبانه‌اش رو به آسمان بلند بود.

(بله پسر عزیزم!) آنان خواستند که برپدر (بزرگت) ابراهیم این ستم بزرگ را روا دارند، اما خداوند کید (حیله) و نقشه‌ی آنان را باطل و محو نمود و پیامبر خودش را نجات داد به گونه‌ای که خداوند به آتش فرمان داد:

﴿قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ﴾ [الأنبياء: ۶۹].

«گفتیم: ای آتش! سرد و سالم شو بر ابراهیم و (کوچک‌ترین آسیبی به او مرسان)».

به این ترتیب آتش خاصیت سوزندگی خود را از دست داد و به اراده‌ی پروردگار، گرمایش نسب به ابراهیم به خنکی و ملایمت تبدیل شد و خداوند این خاصیت را که به آتش داده است در آن موقع از او گرفت. (یوسف جان) پسر عزیزم! پدر (بزرگت) ابراهیم در آن لحظه این پیراهن را بر تن داشت و از میان شعله‌های آتش آیه‌ای از آیه‌های حق و نشانه‌ای از نشانه‌های ایمان و هدایت می‌باشد.

بینایی دوباره و مجدد

یوسف آن پیراهن را بسیار دوست می‌داشت و درنگه‌داری و محافظ از آن دقت فراوانی به خرج می‌داد؛ چرا که این پیراهن از جانب حضرت ابراهیم (پدر تمام پیامبران بعد از خودش) به ارث به او رسیده بود، آن هم چه ارث گران‌بهایی!!! سپس داستان یوسف ادامه یافت و وقایع و رخداد‌های پی‌درپی بر یوسف گذشت که هر فصل و هر مرحله از آن عبرتی و موعظه‌ای برای همگان شد.

(پس از جریاناتی که بر یوسف رفت، از جمله افتادن به چاه، فروختن او توسط کاروانیان، رفتن به قصر عزیز مصر و وارد کردن تهمت خیانت به همسر عزیز مصر و پس از آن زندان افتادن او و در نهایت آزادی از زندان)، جایگاه و موقعیت یوسف در مصر و در نزد عزیز مصر والا شد، به گونه‌ای که از جانب عزیز (پادشاه) مصر به عنوان مسئول و سرپرست خزاین و انبارهای مملکت گماشته شد و او نیز به راستی سرپرستی امانت‌دار و مطمئن بود، به گونه‌ای حساب همه چیز را مو به مو در دست داشت.

پس از این که قحطی و خشکسالی همه‌ی مملکت را فرا گرفت و شدت گرسنگی همه را در برگرفت (درحالی که با تدبیر و دوراندیشی یوسف تمامی انبارهای مصر پر از گندم و مواد خوراکی بود)، مردم از گوشه و کنار به آن‌جا پناه می‌بردند برادران یوسف نیز در حالی که او را نمی‌شناختند، به او پناه بردند و از او گندم و مواد خوراکی طلب کردند. یوسف با دیدن آن‌ها، ایشان را شناخت ولی چیزی نگفت. سپس در کمال مهر و عطوفت و از راه دل‌سوزی و شفقت با آنان رفتار کرد. با آنان آنقدر خوش‌رفتار و مهربان بود که آنان خود به خود از رفتار زشت خود که در گذشته با یوسف داشته بودند، شرم‌منده می‌شدند و در آخر پس از چندین بار رفت و آمد و تحمل سختی‌ها و رنج سفر و خستگی راه، یوسف ضمن گلایه و شکایت از آنان خود را به آنان معرفی کرد. ایشان در کمال تعجب به او گفتند:

﴿أَءِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ﴾ [یوسف: ۹۰].

«... گفت: من یوسفم و این برادر من است. به راستی خداوند بر ما منت گذارده است (زیرا که ما را از بلاها رها کرده و دوباره به هم رسانیده و سلامت و قدرت و عزت بخشیده است) بی‌گمان هرکس (خدا را پیش چشم دارد و از او بترسد و) تقوا پیشه کند و (در برابر گرفتاری‌ها و مصیبت‌ها) شکیبایی و استقامت ورزد، (خداوند پاداش او را خواهد داد) چرا که خدا اجر نیکوکاران را ضایع نمی‌گرداند».

یوسف از حال و احوال پدرش پرسید، آنان نیز (درکمال شرمندگی) به او گفتند که پس از جدایی و دوری تو از او بر اثر اندوه زیاد و گریه‌های فراوان و پی‌درپی و ریختن اشک زیاد قدرت بینایی‌اش را از دست داده است. یوسف نیز به برادرانش گفت که اکنون وقت آن رسیده که این پیراهن از نو نقش خود را ایفا نماید و گفت:

﴿أَذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَأَلْقُوهُ عَلَىٰ وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بَصِيرًا وَأْتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ﴾

﴿۹۳﴾ [یوسف: ۹۳].

«این پیراهن مرا با خود به (کنعان، سرزمین پدری من) ببرید و آن را بر چهره‌ی او بیندازید تا (نشانی بر پیدا شدن من بوده و روشنی بخش دل و دیده‌اش شود و دوباره) بینا گردد و همه‌ی خانواده‌ی خود را به نزد من بیاورید.»

پیک مزده‌رسان

برادران پیراهن را برداشته و آن را به سرزمین خود (کنعان) بردند. کاروان آن‌ها هر چه سریع‌تر به راه خود ادامه می‌داد و برای رسیدن هر چه زودتر عجله داشتند. هنگامی که به سرزمین کنعان نزدیک می‌شدند، ولی هنوز فاصله‌ی نه چندان اندکی به رسیدن به آن جا مانده بود، آثار خوشحالی و شادمانی در چهره‌ی یعقوب نمایان شد و مدام از منزل بیرون می‌آمد و در اطراف خانه رفت و آمد می‌کرد و بی‌صبرانه منتظر رسیدن کاروان فرزندان خود و با خود می‌گفت:

﴿إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَن تَفَتِّدُونِ﴾ ﴿۹۴﴾ [یوسف: ۹۴].

«... من واقعا بوی یوسف را احساس می‌کنم.»

اما ساکنان منزل به او می‌گفتند:

﴿قَالُوا تَأَلَّفَ لَكَ لَفِي ضَلَلِكَ الْقَدِيمِ﴾ ﴿۹۵﴾ [یوسف: ۹۵].

«به خدا قسم! که تو در سرگشتگی گذشته‌ی خود هستی.»

بس کن و دست بردار و دیگر از خیال پردازی‌های خود پیروی مکن.

﴿فَلَمَّا أَن جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَدَ بَصِيرًا﴾ ﴿۹۶﴾ [یوسف: ۹۶].

«هنگامی که (پیک) مزده‌رسان آمد و پیراهن را بر چهره‌اش افکند (چشمان

یعقوب) بینا گردید...».

هنگامی که برادران رسیدند و بارها را انداختند، وسایل را جدا کردند. یکی از آن‌ها به عنوان مژده و بشارت پیراهن یوسف را نزد پدرش برد و تحویل او داد. پدر نیز با شور و شوق پیراهن را گرفت آن را بو می‌کرد و بر صورتش می‌مالید. اشک از چشمانش جاری شد، غصه و اندوه سال‌های سخت دوری کم کم از بین رفت. پیراهن یوسف را از جلو چشمانش برداشت و چشمانش را باز کرد و بینایی خود را بازیافت. در این هنگام به همه، به فرزندانش و به خانواده‌اش که او را سرزنش می‌کردند و به او می‌گفتند که تو دچار وهم و خیالات شده‌ای گفت:

﴿قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ [یوسف: ۹۶].

«... مگر من به شما نگفتم که از سوی پروردگار (و در پرتو وحی رحمان) چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید».

﴿قَالُوا يَا أَبَانَا أَسْتَغْفِرُ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ﴾ [یوسف: ۹۷].

«(فرزندان یعقوب) گفتند: ای پدر! (بر ما ببخشا و) آمرزش گناهانمان را برایمان (از خدا) بخواه، واقعاً ما خطا کار بوده‌ایم».

﴿قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ﴾ [یوسف: ۹۸].

«گفت: از پروردگار پیوسته برایتان طلب آمرزش (گناهانتان را) خواهم کرد. بی‌گمان او بخشایشگر مهربانی است».

همگی به دور هم

پس از آن همگی به سرعت و با پای پیاده و با شور و شوق به سوی سرزمین مصر به راه افتادند. به محض رسیدن به آن جا یوسف به گرمی از آنان استقبال کرد و آنان نیز یوسف را در آغوش گرفتند.

در سایه‌ی لطف پروردگار به برکت عفو و گذشت یوسف، همگی دور هم جمع شدند و آنان به نشانه‌ی تعظیم و بزرگ‌داشت در مقابل یوسف به سجده افتادند. در این هنگام یوسف به یاد خوابی که دیده بود، افتاد و به پدرش گفت:

﴿وَقَالَ يَا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ قَدْ جَعَلَهَا رَبِّي حَقًّا﴾ [یوسف: ۱۰۰].

«یوسف گفت: پدر! این تعبیر خواب پیشین (روزگار کودکی) من است. پروردگار آن را به واقعیت مبدل کرد. به راستی خداوند در حق من نیکی‌ها کرده است».

أصحاب القرية

﴿ وَأَضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ ﴿١٣﴾ إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُم مُّرْسَلُونَ ﴿١٤﴾ قَالُوا مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ الرَّحْمَنُ مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ ﴿١٥﴾ قَالُوا رَبُّنَا يَعْلَمُ إِنَّا إِلَيْكُم لَمُرْسَلُونَ ﴿١٦﴾ وَمَا عَلَيْنَا إِلَّا الْبَلَّغُ الْمُبِينُ ﴿١٧﴾ قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجِمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّمَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ ﴿١٨﴾ قَالُوا طَيَّرْنَاكُمْ مَعَكُمْ أَبِئِن ذُكِّرْتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ ﴿١٩﴾ وَجَاءَ مِنْ أَقْصَا الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ ﴿٢٠﴾ اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ ﴿٢١﴾ وَمَا لِي لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ ﴿٢٢﴾ ءَأَتَّخِذُ مِنْ دُونِهِ ءَالِهَةً إِنْ يُرَدِّدِ الرَّحْمَنُ بَصُرًا لَّا تُغْنِي عَنِّي شَفَعَتُهُمْ شَيْعًا وَلَا يُنْقِذُونَ ﴿٢٣﴾ إِنِّي إِذًا لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ ﴿٢٤﴾ إِنِّي ءَأَمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ ﴿٢٥﴾ قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ ﴿٢٦﴾ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ ﴿٢٧﴾ وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَى قَوْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ جُندٍ مِنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا مُنْزِلِينَ ﴿٢٨﴾ إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ ﴿٢٩﴾ يَحْسَرَةَ عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ ﴿٣٠﴾ ﴾ [يس: ١٣-٣٠].

«ای پیغمبر! از آن جا که داستان قریشیان همچون داستان ساکنان انطاکیه در روزگاران گذشته است) برای ایشان سرگذشت ساکنان شهر (انطاکیه) را مثال بزنی، بدان گاه که فرستادگان (خدا) به سوی آنان آمدند.* وقتی دو نفر (از فرستادگان خویش) را به سوی ایشان روانه کردیم و آنان آن دو را تکذیب کردند. سپس آنان را با ارسال فرد سومی تقویت نمودیم. آنان (سه نفری) بدیشان گفتند: فرستادگانی هستیم که به سوی شما روانه شده ایم.* (در پاسخ ایشان به آنان) گفتند: شما انسان هایی همچون ما بیش نیستید و خداوند مهربان چیزی را (از وحی آسمانی برای کسی) فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمی گوئید.* گفتند: به خدا سوگند! پروردگاران می داند که ما به سوی شما فرستاده شده ایم (مهم نیست که شما بپذیرید یا نپذیرید. ما که به

وظیفه خود عمل کرده‌ایم؛ چرا که). * برما جز تبلیغ روشن و روشنگر نمی‌باشد. * گفتند: ما شما را به فال بد گرفته‌ایم (وجود شما شوم است و مایه‌ی بدبختی شهر و دیارماست. سوگند می‌خوریم! که از این سخنان) اگر دست برندارید، قطعاً شما را سنگ‌سار خواهیم کرد و شکنجه‌ی دردناکی از ما خواهید دید. * گفتند: شومی خودتان (که ناشی از کفرتان است) با خودتان همراه است. (و اگر درست بیندیشید به این حقیقت واقف خواهید شد که تیره‌روزی شما ناشی از افکار منحط و اعمال زشت و عقیده پلستی^۱ است که دارید، نه این که به سبب دعوت ما به خداپرستی و انجام نیکی و ترک بدی‌ها باشد). آیا اگر یادآور گردید (به خدا و اوامر و نواهی او و چیزهایی که سعادت شما در آن‌هاست، باید ما دعوتگران را شکنجه دهید و بکشید؟! اصلاً شما گروهی هستید که (درسرکشی و کفر از حد در می‌گذرید و درمعاصی و زشت‌کاری‌ها) اسراف‌کار و متجاوزید. * مردی از دورترین نقطه‌ی شهرها شتاب بیامد (و گفت: ای قوم من! از فرستادگان (خدا) پیروی کنید (که سعادت هر دو جهان شما در آن است). * پیروی کنید از کسانی که پاداشی (دربرابر تبلیغ خود) از شما نمی‌خواهند و آنان (ازکردار و گفتارشان پیداست که) ارادی راه‌یاب و هدایت یافته‌اند. * من چرا کسی را پرستش نکنم که مرا آفریده است و به سوی او برگردانده می‌شوید؟ * آیا غیر از خدا معبودهایی را برگزینم (و پرستش نمایم) که اگر خداوند مهربان، بخواهد زبانی به من برساند، میانجی‌گری ایشان کم‌ترین سودی برای من ندارد و مرا (از زیان وارده) نجات نمی‌دهند؟ * (هرگاه چنین کاری را بکنم و انبازهایی را پرستش نمایم) دراین صورت من در گمراهی آشکاری خواهم بود. * من به پروردگار شما ایمان آورده‌ام، پس بشنوید (و بدانید که من دعوت این فرستادگان خدا را پذیرفته‌ام. شما نیز دعوت ایشان را پذیرا شوید که سعادت‌شان در پذیرش فرموده‌ها و رهنمودهای آنان است). * (مردمان بر او شوریدند و شهیدش کردند. از سوی خدا) بدو گفته شد: وارد بهشت شو. (وقتی که این همه نعمت و کرامت را دید) گفت: ای کاش قوم من می‌دانستند! * (ای کاش می‌دانستند) که پروردگارم مرا آمرزیده است و از زمره‌ی گرامیانم قلم‌داد فرموده است. * ما بعد از (قتل) او، اصلاً لشکری از آسمان فرو نفرستادیم و حکمت ما اقتضا نمی‌کرد که (برای نابودی ایشان) سپاهی از فرشتگان روانه‌سازیم. * تنها یک صدا بود و بس که (موج انفجارش کار ایشان را ساخت و) ناگهان جملگی خاموش شدند (و بر

جای خود سرد گشتند و مردند). * افسوس بر بندگان! هیچ پیغمبری به سوی ایشان نمی‌آید، مگر این که او را مسخره می‌کنند و به باد استهزاء می‌گیرند».

خداوند متعال ضمن فرو فرستادن این آیات بر حضرت محمد ﷺ خطاب به قریش می‌فرماید:

«ای قریشیان! مانند آنانی که پیش از شما بوده‌اند و سرگذشتشان را برایتان بازگو کردیم مباشید. آنانی که رسولان بر حق ما نزد ایشان رفتند، آنان نیز به جای پذیرش دعوت آن بزرگواران تکذیبشان کردند و از فرمان پروردگارشان سرپیچی نمودند. ما نیز آنان را دچار عذاب کردیم و تنها با یک صدا و یک انفجار جانشان را گرفتیم».

حبیب نجار

در دهکده‌ای یا به عبارتی در شهری، پادشاهی زورگو و ستمگر حکومت می‌کرد که مردمان آنجا را از پرستش خداوند یگانه‌ی بی‌نیاز، باز می‌داشت و آن‌ها را به کفر و شرک وادار نموده بود.

در میان آن قوم و در آن سرزمین فردی به اسم حبیب نجار زندگی می‌کرد که راه هدایت را یافته و آثار ایمان به پروردگار یگانه در دل و جاننش نفوذ کرده بود. او از راه گذشتگان و اجداد نیک خود پیروی می‌کرد. او از گروه ستمگران و کافران پیروی نمی‌کرد و خالصانه در راه خدا تلاش می‌کرد و با توکل بر خداوند یگانه، به تنهایی پرچم مبارزه با شرک و بت‌پرستی را برداشته و نه تنها به دعوت پادشاه ظالم هیچ توجهی نمی‌کرد، بلکه مردم را از سرانجام گمراهی و ضلالت هشدار می‌داد.

با این حال سخنان حبیب، هیچ تأثیری در مردمان آن جامعه نداشت و مردم ارزشی برای او قایل نبودند. او را مسخره می‌کردند و می‌گفتند که دیوانه شده‌ای!! در واقع حبیب دیوانه و نادان نبود، بلکه سخنانش نشانه‌ی سلامت عقل و خلوص باطن و بیداری وجدان او بود. او کسی نبود که با این حرف‌ها و تهدیدهای آنان ضعف نشان داده و از میدان به در رود، بلکه از ایمانی عمیق برخوردار بود که با صبر و تحمل در مقابل آنان ایستادگی می‌کرد و در راه حق اصلاً خستگی نمی‌شناخت.

گوشه‌گیری و تنهایی

اذیت و آزارهای مردم آن شهر روز به روز بر حبیب بیشتر و بیشتر می‌شد و لحظه‌ای نبود که او را به باد ناسزا و کتک نگیرند.

روزی سربازان پادشاه نزد او رفتند و به زور در مغازه‌اش را بستند و مانع کسب و کار او شدند. علاوه بر آن او را نیز تهدید کردند که اگر باز به سخنان خود ادامه دهد و مردم را گمراه (!! کند، او را خواهند کشت. بنابراین حبیب مجبور شد که درب مغازه‌اش را بسته و شهر و محل زندگی را ترک کند و به غاری که در نزدیکی شهر بود پناه برد. غار در جنگلی واقع شده بود که پر از درختان میوه بود. غار را به عنوان منزل و معبد (محل عبادت) انتخاب کرد و از میوه‌ی درختان و گوشت پرندگان و حیوانات (حلال گوشت) جنگل برای خوردن استفاده می‌کرد و در آن فضای آرام و پاک جنگل به راز و نیاز با خدای خویش می‌پرداخت و به دور از هیاهوی شهر و ستم ستمگران و اذیت و آزار دشمنان، از ستم حاکم شهر بر مردمان و اطاعت بدون چون و چرای مردم از او و پیروی آنان از هوی و هوس نفس و فرو رفتن در تباهی مبتلا شدن به انواع بلایا فتنه‌ها نزد پروردگار والا شکایت می‌کرد.

فرستادگان خدا

در یکی از شبها، هنگامی که اشعه‌ی طلایی ماه از دل آسمان تابیدن گرفته بود، حبیب به مناجات با پروردگارش مشغول شد، به گونه‌ای که اشک از چشمانش جاری شده و روحش در ملأ اعلیٰ به پرواز درآمده بود. پس از مناجات به سکوت عمیقی فرورفت و به جنگل و آسمان و اطراف خود نگاه می‌کرد و به نعمت‌های فراوان پروردگار و عظمت و قدرت او در آفرینش این همه زیبایی‌ها و سرسبزی می‌اندیشید.

فردای آن شب دو مرد به اسم‌های صادق و مصدوق از آن شهر (شهر حبیب) دیدن کردند. آنان دیدند که مردم آن جا به جای پرستش خدا به عبادت و پرستش بت‌ها و مجسمه‌های ساخت دست خود مشغولند و در فساد و تباهی غرق شده‌اند. آنان نه تنها در مقابل مفسد و زورگویی‌های حاکم ستمگر سکوت کرده بودند، بلکه او را در این راه همچون سربازی فداکار اطاعت می‌کردند.

آنان نتوانستند سکوت کنند، آستین همت بالا زده و ندای حق و حق‌پرستی را سردادند. مردم یاد سخنان حبیب افتادند که آنان را به رستگاری و خداپرستی دعوت می‌کرد، اما این بار از زبان آن دو مرد. آن دو مرد مردم را به خداپرستی و دوری از شرک و بت‌پرستی دعوت می‌کردند، به گونه‌ای که در هر انجمن و بازار و منزلی مردم از آن دو نفر سخن می‌گفتند تا موضوع به قصر طاغوت و گوش حاکم ستمگر رسید.

این بود که روزی آنان را دست‌گیر و از آنان پرسیدند: از کجا آمده‌اید؟ شما چه کسی هستید؟

﴿فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُرْسَلُونَ﴾ [یس: ۱۴].

«... پس گفتند: ما فرستادگانی هستیم که به سوی شما روانه شده‌ایم.»

مردم آن جا و پادشاه ستمگرشان از شنیدن این سخنان سخت برآشفتمند و خشمگین شدند. آنان پیش از این، دعوت و ندای اصلاح‌طلبانه‌ی حبیب را برنرفته بودند و او را از شهر و دیار خود آواره و اخراج نموده بودند. حالا امروز این دو مرد آمده‌اند و همان سخنان را تکرار می‌کنند و می‌گویند که از جانب خدا آمده‌اند، به راستی که این بسیار عجیب است و مسأله‌ی کوچکی نیست و آن‌ها نمی‌توانستند به سادگی در مقابل آن سکوت کنند.

وضع مردم آنجا همچون مردمان گذشته در زمان‌های گوناگون بود. آنان همچون تمامی مردم خدا را می‌شناختند و در دل به او ایمان داشتند، اما زیر بار وسوسه‌های شیطان و ستم حاکم ستمگر و پیروی از هوای نفس از مسیر حق منحرف شده و مجسمه‌ها و بت‌هایی از بزرگان‌شان ساخته و در مقابل آنان سر تعظیم فرود می‌آوردند. هرگاه کسی از این گمراهی آنان سؤال می‌کرد و به آنان می‌گفت: چرا به جای پرستش خدای یگانه به پرستش بت‌ها و مجسمه‌های ساخت دست خویش مشغول شده‌اید؟ در پاسخ می‌گفتند:

﴿مَا نَعْبُدُهُمْ إِلَّا لِيُقَرِّبُونَا إِلَى اللَّهِ زُلْفَى﴾ [الزمر: ۳].

«... ما آنان را پرستش نمی‌کنیم، مگر به این خاطر که ما را به خداوند نزدیک

گردانند!!!»

آنان آنچنان درگمراهی و غفلت به سر می‌بردند که از آمدن پیامبرانی از جانب خدا و از جنس خودشان متعجب می‌شدند و درکمال آشفتگی می‌گفتند: مگر ممکن است خداوند کسانی را به پیامبری برگزیند که مثل ما آدمیان باشد و او هم انسان باشد؟ بنابراین هم پادشاه و هم مردم آن سرزمین به آن دو مرد (صادق و مصدوق) گفتند:

﴿قَالُوا مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ الرَّحْمَنُ مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ﴾

[یس: ۱۵].

«گفتند: شما انسان‌هایی همچون ما بیش نیستید و خداوند مهربان (چیزی را از وحی آسمانی برای کسی) فرو نفرستاده و شما جز دروغ نمی‌گویید».

مجادله و گفت‌وگو

«صادق و مصدوق» درمقابل اتهامات آن مردم و درمقابل تکذیب آنان خشمگین نشدند و با صبر و بردباری با کافران و حاکم ستمگرشان به گفت و گو پرداختند و در نهایت حکمت و رعایت منطق و مؤدبانه گفتند:

﴿قَالُوا رَبَّنَا يَعْلَمُ إِنَّا إِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُونَ﴾ [یس: ۱۶].

«گفتند: به خدا سوگند! پروردگاران می‌داند که ما به سوی شما فرستاده شده‌ایم».

آنان گفتند: رسالت و پیامبری از جانب خدا امری سهل و گزاف نیست که هر کسی دلش می‌خواست ادعای پیامبری کند. حال آن که ما در ادعای خود راست‌گو هستیم و خداوند شاهد سخنان ماست. مردم با شنیدن سخنان مستدل و متین آنان تعجب کردند، اما ایشان را تنها گذاشته و به نشانه‌ی اعتراض یا اهانت به آنان هر کدام راه خود را گرفته و به سخنانشان گوش فرا ندادند.

با این حال دو فرستاده‌ی خدا «صادق» و «مصدوق» نیز به هیچ‌وجه خسته نشدند و درمقابل آنان عقب‌نشینی نمودند، بلکه با استقامت و استواری بیش‌تر هر فرصتی را غنیمت می‌شمردند و در کوچه و بازار، میادین و هر محلی که عده‌ای مردم جمع می‌شدند. آنان به میان مردم رفته به سوی حق و راه راست دعوت می‌نمودند و حقیقت را برای مردم روشن و خس و خاشاک گمراهی و ضلالت را از چهره‌ی هدایت و حقیقت می‌زدودند و به روشنگری مردم ادامه می‌دادند. اما (متأسفانه) اکثر مردم دعوت آن رسولان را به مصلحت خویش نمی‌دیدند و مخصوصاً پادشاه ستمگر که می‌دید پایه‌های ستم و حکومتش به لرزه درآمده به شدت با آنان مخالفت می‌ورزیدند و صحنه را بر آن دو بزرگوار تنگ می‌کردند.

تهدید و ارباب

مردم آن شهر در مقابل سخنان صادقانه و حکمت‌آمیز آن دو پیامبر احساس خطر کردند و ترسیدند که در صورت ادامه‌ی این وضع بر عده‌ای تأثیرگذار خواهند بود و راه

را برسودجویی‌ها و انحرافات و هواپرستی‌های آنان سد خواهند نمود. لذا بدبینی خود را آشکارا اعلام کردند و گفتند:

﴿إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ ﴿۱۸﴾﴾

[یس: ۱۸].

«ما شما را به فال بد گرفته‌ایم. (وجود شما شوم است و مایه‌ی بدبختی شهر و دیار ماست. سوگند می‌خوریم که از این سخنان) اگر دست برندارید، قطعاً شما را سنگ‌سار خواهیم کرد و شکنجه‌ی دردناکی از ما خواهید دید.»

آنان را آشکارا تهدید کردند و جهت ترساندن کسانی که احتمالاً تحت تأثیرسخنان آنان قرار گرفته و شاید به آن ایمان آورند، چندین بار در ملأعام و در میان جمعیت با صدای بلند هشدار دادند که اگر دست از دعوت خود بردارند ایشان را خواهند کشت. باشد که دیگر کسی به حرف آنان گوش فرا ندهد و در اطراف آنان جمع نشوند.

پیامبران روبه آنان کردند و گفتند: ای غافلان و بی‌خبران! به راستی مایه‌ی تعجب و شگفتی است که شما نور و هدایت را به فال بد می‌گیرید و از آن بدبین هستید، درحالی که در تاریکی گمراهی و بی‌خبری مطلق غرق و غوطه‌ور شده‌اید. شما که خود منبع شر و فساد هستید، خیر و نیکی را به فال بد می‌گیرید و ما را شوم می‌دانید؟!

﴿قَالُوا طَيَّرَكُم مَّعَكُمْ ﴿۱۹﴾﴾ [یس: ۱۹].

«گفتند: شومی خودتان، با خودتان همراه است.»

شومی و نحوست در دل و جانتان رسوخ کرده و در ذره ذره‌ی اعضا و جوارح بیرونی و درونی‌تان آشیانه کرده، آن‌گاه بر ما دروغ می‌بندید و به ما تهمت می‌زنید؟! به محض این که حبیب از ماجرا باخبر شد و از ورود رسولان به شهر و در میان مردم مطلع شد، با عجله و بدون هیچ درنگی به سرعت راه شهر را در پیش گرفت و شتابان خود را به آنجا رساند. با وجود این که قومش او را از خود رانده و از شهر بیرون کرده بودند اما او آن قوم را دوست می‌داشت و از ته دل برای آنان که در اهلیت به سر می‌برند و به بت‌پرستی مشغول شده بودند، نگران بود. لذا فرصت را غنیمت شمرد و با خود گفت: فرصتی نو به دست آمده و باید از آن استفاده کرد و مردم را بار دیگر به سوی حق دعوت کرد. بنابراین آن‌ها را بار دیگر مخاطب قرار داد:

﴿قَالَ يَاقَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ ﴿۲۰﴾﴾ [یس: ۲۰].

«... گفت: ای قوم من! از فرستادگان خدا پیروی کنید».

فرستادگانی که به راستی از جانب خدا به سوی شما آمده‌اند. ای قوم من! اگر چه در گذشته شما را به سوی ایمان و راه راست دعوت کردم، اما شما مرا تکذیب کردید و مرا متهم به دروغ‌گویی و خیال‌پردازی نمودید. سپس مرا شکنجه کردید و تهدید به کشتن نمودید (و به زور و اجبار مرا از میان خود راندید و) به من بدگمان شدید. گذشته‌ها گذشته و من تمام بدی‌های شما را فراموش می‌کنم، اما بدانید که این دو نفر از جانب خدا آمده‌اند. پس از آنان پیروی کنید.

﴿أَتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا﴾ [یس: ۲۱].

«از کسانی که مزدی و پاداشی از شما (در برابر تبلیغ خود) نمی‌خواهند، پیروی کنید...»

آنان نه قیمتی و نه عوضی و نه نفع شخصی خود را از شما می‌خواهند.

﴿وَهُمْ مُهْتَدُونَ﴾ [یس: ۲۱].

«... آنان (از کردار و گفتارشان پیداست که افرادی) راه یافته‌اند».

اما سران کفر و جاهلیت رو به او کرده و با تمسخر به او گفتند: ای حبیب! هنوز بر گمراهی خود باقی مانده‌ای و دست از افکار پوچ و بیهوده‌ات برنداشته‌ای؟ ما فکر می‌کردیم که تو بهبودی کامل یافته‌ای و از مرضی که بدان دچار شده بودی، شفا یافته و از خیال‌پردازی‌هایت دست برداشته‌ای؟ اما زهی خیال باطل! آیا باز هم ما را دعوت می‌کنی که از پرستش خدایانمان دست برداریم و به خدای یگانه‌ی تو ایمان بیاوریم؟ او هم گفت:

﴿وَمَا لِي لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي﴾ [یس: ۲۲].

«من، چرا کسی را پرستش نکنم که مرا آفریده است؟...».

همان کسی که از نیستی مرا به هستی آورد و مرا نیک ساخته و پرداخته نمود؟ پس ای قوم من! قبل از این که فرصت‌ها از دست بروند و دیگرکاری از کسی ساخته نباشد و پشیمانی سودی نداشته باشد، عقل خود را به کار انداخته و دل‌ها را آماده‌ی پذیرش حقیقت نمایید. ای قوم من! بدانید که همه‌ی شما به سوی او بازگردانده می‌شوید. پس، توبه کنید؛ چرا که در لحظه‌ی گرفتار شدن به عذاب خداوندی، پشیمانی سودی ندارد و این را هم بدانید که من دل‌سوز و ناصح شما هستم. گفت و

گوها ادامه داشت و حبیب در ارائه‌ی دلایل و منطق از آنان دست بالایی داشت و آنان مبهوت و بی‌پاسخ و عاجز و درمانده شده بودند. حبیب در ادامه به آنان گفت: ای قوم! به طور خلاصه و آشکار و بدون پرده به شما بگویم که من نمی‌خواهم که به جای خداوند یگانه بت‌هایی از سنگ و چوب که نه قدرت دیدن دارند و نه قادرند سخنی بگویند، اجسامی بدون تحرک و بی‌خاصیت که نه توان آسیب رساندن به کسی را دارند و نه می‌توانند ضرری را دفع کنند، پرستش نمایم.

﴿إِنْ يُرِدْنِ الرَّحْمَنُ بِضُرٍّ لَا تُغْنِي عَنِّي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا وَلَا يُنْقِذُونِ﴾ [یس: ۲۳].

«... اگر خداوند مهربان بخواهد زبانی به من برساند، میانجی‌گری ایشان کم‌ترین سودی برای من ندارد و مرا (از زیان وارده) نجات نمی‌دهد».

﴿إِنِّي إِذَا لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ﴾ [یس: ۲۴].

«در این صورت من در گمراهی آشکاری خواهم بود».

من آشکارا و بدون هیچ رو دربایستی (تعارفی) و در حضور این جمع اعلام می‌کنم که به پروردگار یکتا ایمان آورده‌ام و براین ادعای خود پابرجا هستم و هیچ چیزی اراده‌ام را سست نخواهد کرد. شما هم بشنوید و مانند من از رسولان پیروی کنید.

﴿إِنِّي ءَأْمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ﴾ [یس: ۲۵].

«من به پروردگار شما ایمان آورده‌ام، پس بشنوید».

پروردگاری که من می‌پرستم، تنها پروردگار من نیست، بلکه پروردگار شما و آبا و اجداد و نیاکان گذشته‌ی شما نیز می‌باشد. پروردگار مشرق‌ها و مغرب‌ها و پروردگار آسمان‌ها و زمین است. او بی‌نیاز است و از شریکانی که شما برای او قرار داده‌اید پاک و منزّه است.

حبیب شهید

غافلان و بی‌خبران بیش از این طاقت شنیدن سخنان حبیب را نداشتند. خون‌های کثیفشان به جوش آمد و شیطان دردل و جانشان دمید و آن‌ها را وسوسه کرد و درونشان را از آتش کینه و نفرت از حقیقت شد، همچنان که قبلاً اشاره نمود؛ چون در مقابل حبیب حرفی برای گفتن نداشتند و از پاسخ دادن عاجز و وامانده شده بودند، هم‌چون حیوانات وحشی به او حمله‌ور شدند و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و حتی با دندان نیز او را گاز می‌گرفتند. تا این که حبیب بیچاره‌ی مظلوم درمقابل آنان

تاب نیاورد و بر زمین افتاد. آنان همچنان دست از سر او برنداشتند و او را زیر لگدها و قدم‌های کثیف خود گرفتند تا این که روح پاکش به خدا پیوست و جان به جان آفرین تسلیم کرد و به شهادت رسید.

تنها یک فریاد

آن مردمان پس از به شهادت رساندن حبیب، گویا توطئه‌ی از میان بردن آن دو پیامبر الهی یعنی صادق و مصدوق را در سر داشتند، اما قبل از این که دستشان به آنان برسد و بتوانند نقشه شوم خود را عمل سازند، از بالای آسمان‌ها خداوند به جبرئیل - سلام و درود خدا بر او باد - فرمان داد که گناه کاران و مجرمان را در دنیا مجازات نماید. باشد که عبرتی برای آیندگان باشد. اما مجازات نمودن آنان، اصلاً نیازی به فرود آمدن لشکریانی از ملایکه از آسمان نداشت.

﴿وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَىٰ قَوْمِهِ مِن بَعْدِهِ مِن جُنْدٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَمَا كُنَّا مُنْزِلِينَ﴾

[یس: ۲۸].

«ما بعد از (قتل) او اصلاً لشکری از آسمان فرو نفرستادیم».

چرا؟ چون جبرئیل - سلام و درود خدا بر او باد- همچون گردبادی تندی یا یک صاعقه شدید برآنان فریاد کشید و بلافاصله خانه‌ها و منازل و کاخ‌های مجللشان فرو ریخت و درختان و مزارعشان تنها در یک لحظه، شاید کم‌تر از یک ثانیه از جا کنده شد و ویران گشت.

﴿إِن كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَلَمُودٌ﴾ [یس: ۲۹].

«تنها یک صدا بود و بس که ناگهان همگی خاموش شدند».

حبیب در بهشت

﴿قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ﴾ [یس: ۲۶].

«(از سوی خدا) بدو گفته شد: وارد بهشت شو...»

به پاداش ایمان خالص و باور راستین و پای‌مردی و استقامتی که در این راه از خود نشان دادی، وارد بهشت شو و از پاداش خداوند بهره‌مند شو و چه پاداشی!!!
نعمت‌های بهشت!!!

همان نعمت‌هایی که خداوند بندگان نیکوکارش را بدان‌ها وعده داده است. آن نعمت‌ها را قبل از این که مؤمن با چشم سر ببیند با چشم دل آن‌ها را درک می‌کند و با نور قلب قابل درک و فهم است.

(به نظر شما) هنگامی که حبیب از آن همه نعمت و بزرگداشت بهشت برخوردار شد، چه گفت؟

﴿قَالَ يَلَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ﴾ [یس: ۲۶].

«... گفت: ای کاش! قوم من می‌دانستند که پروردگارم مرا آمرزیده و از زمره‌ی گرامیانم قلم‌داد فرمود.»

گاو بنی اسرائیل

﴿وَإِذْ قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُؤًا قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ ﴿٦٧﴾ قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا فَارِصٌ وَلَا بِكَرٌّ عَوَانُ بَيْنَ ذَلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ ﴿٦٨﴾ قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا لَوْهَأُ قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّظِيرِينَ ﴿٦٩﴾ قَالُوا ادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَبَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِن شَاءَ اللَّهُ لَمُهْتَدُونَ ﴿٧٠﴾ قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقَرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةٌ لَا شِيَةَ فِيهَا ﴿٧١﴾ قَالُوا أَلَنْ جِئْتَ بِالْحَقِّ فَذَجَّوْهَا وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ ﴿٧٢﴾ وَإِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادْرَأْتُمْ فِيهَا وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مِمَّا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ ﴿٧٣﴾ فَعَلْنَا أَصْرَبُوهُ بَعْضُهَا كَذَلِكَ يُحِي اللَّهُ الْأَمْوَاتِ وَيُرِيكُمْ آيَاتِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ ﴿٧٤﴾﴾ [البقرة: ٦٧-٧٣].

«و (به یاد آورید) آن هنگامی را که موسی به قوم خود (که در میانشان قتلی رخ داده بود و قاتل ناشناخته بود) گفت: خدا به شما دستور می‌دهد که گاو را سر ببرید (تا کلید شناخت قاتل شود، ولی ایشان این کار را عجیب پنداشتند و) گفتند: آیا ما را مسخره می‌کنی؟ گفت: پناه به خدا می‌برم از این که جزو نادانان باشم (و مردم را ریش‌خند نمایم و به مسخره گیرم). *گفتند: از خدای خود بخواه که برایمان روشن کند چه گاو (مورد نظر) است؟ گفت: (پروردگار جهانیان به من خبر داده و) می‌گوید: آن گاو است نه پیر و نه جوان، بلکه میانه‌سالی است میان این دو. پس آن چه به شما فرمان داده شده است، انجام دهید. *گفتند: از خدای خود بخواه که برایمان بیان دارد: رنگ آن چگونه است؟ گفت: (پروردگار جهانیان به من خبر داد و) می‌گوید: آن گاو، گاو زرد پررنگی است که نگاه کنندگان (بدو) را شادمانی می‌بخشد. *گفتند: خدایت را برایمان فراخوان تا بر ما روشن کند چگونه گاو است. به راستی این گاو بر ما مشتبه است (و ناشناخته مانده است) و ما اگر خدا خواسته باشد راه خواهیم برد (به سوی گاو که باید سر ببریم و آن را خواهیم شناخت). *گفت: خدا می‌فرماید: که آن گاو است که هنوز به کارگرفته نشده و رام نگردیده است تا بتواند

زمین را شخم زند و زمین را آبیاری نماید. ار هر عیبی پاک و رنگش یک‌دست و بدون لکه است. گفتند: اینک حق مطلب را ادا کردی. پس گاو را سر بریدند، گرچه نزدیک بود که چنین نکنند.* و (به یاد آورید) آن‌گاه را که کسی را کشتید و درباره‌ی آن به نزاع برخاستید و یکدیگر را بدان متهم کردید و خدا حقیقت امر را می‌دانست و آن‌چه را که پنهان می‌کردید، آشکار و نمایان می‌نمود.* پس گفتیم: پاره‌ای از آن (قربانی) را به آن (کشته) بزنید. (و این کار را کردید و خدا کشته را زنده کرد) خداوند مردگان را (درروز قیامت) چنین زنده می‌کند و دلایل (قدرت) خود را به شما می‌نمایاند تا این که دریابید».

فرزند عزیزم!

بار دیگر آیات و ترجمه‌ی آن را بخوان و باز آن را تکرار کن تا دل و وجدانت بیدار شود و در درون قلبت رسوخ نماید. این آیات را بخوان تا همچون کسانی نباشی که خداوند به شدت آن‌ها را سرزنده می‌نماید.

﴿أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَىٰ قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا﴾ [محمد: ۲۴].

«آیا درباره‌ی قرآن نمی‌اندیشند، یا این که بر دل‌هاشان قفل‌های ویژه‌ای زده‌اند؟»
خواننده‌ی عزیز!

سوره‌ی بقره که طولانی‌ترین سوره‌ی قرآن و بیش از دو جزء و نیم و اندکی کم‌تر از سه جزء را شامل می‌شود، دوپست و هشتاد و شش آیه دارد. آیا تاکنون اندیشیده‌ای که چرا این سوره را بقره نامیده‌اند، در حالیکه حاوی تعداد زیادی از احکام و آداب و دستورات شریعت و روش و برنامه‌ی زندگانی برای تعامل و برخورد انسان‌ها با یکدیگر و نیز در خصوص عقیده‌ی توحیدی و سرگذشت ستمگران از امت‌ها و اقوام گذشته که چه بلایا و ستم‌هایی که بر پیامبران روا داشته‌اند می‌باشد؟

به همین منظور یک‌بار دیگر از تو خواهش می‌کنم که با دقت و تأمل این آیات را بخوان، چون اگر خوب بنگری، پایان‌بخش این آیات محور و هدف اصلی می‌باشد. همچنان که به طور خلاصه و اشاره و اما مستدل و محکم این پیام‌ها را نیز در بردارد که خداوند تنها ذاتی است که مرگ و زندگی در دست اوست و بازگشت همه به سوی او می‌باشد و این که زنده شدن پس از مرگ و حساب و کتاب جهان آخرت و بهشت و دوزخ حق است و دنیا نابود شدنی و آخرت بهتر و پایدارتر است. در این جمله دقت کن که فرموده است:

﴿كَذَلِكَ يُحْيِي اللَّهُ الْمَوْتَى﴾ [البقرة: ۷۳].

«... خداوند مردگان را چنین زنده می‌کند...»

با خواندن این آیات میزان اضطراب و تردید درونی بنی اسرائیل و ضعف ایمانی که آن‌ها را فرا گرفته بهتر درک خواهی کرد.

بی‌نیازی و بخل

یکی از بزرگان بنی اسرائیل در زمان حضرت موسی - درود و سلام خدا بر او باد - بسیار ثروتمند بود. اما با داشتن ثروت‌های فراوان بخیل بود و بسیار به داشتن و جمع‌آوری مال بیشتر علاقه داشت، به گونه‌ای که حتی نسبت به خودش نیز بخل می‌ورزید. او کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، ثروت زیاد می‌اندوخت، اما از ثروت‌ها و نعمت‌هایی که خداوند به وی داده بود، استفاده نمی‌کرد. هیچ غذای خوبی تناول نمی‌کرد و لباس زیبا و مناسبی به تن نمی‌کرد. اصلاً اجازه نمی‌داد که اطرافیانش زندگی راحتی داشته باشند و از نعمت‌های فراوانی که در اختیار داشت، بهره بگیرند تا او را سپاس گویند و او را دوست داشته باشند. او از ترس این که مبادا ثروت‌هایش کم شود، هرگز ازدواج نکرد. هیچ‌گاه کسی او را ندید که بر این وضعیت حسرت و افسوس بخورد و اصلاً راضی نشد که خودش از ثروت‌های خودش استفاده کند.

او دارای برادرزادگانی بسیار نیازمند و تهی‌دست بود. به گونه‌ای که قادر به تأمین نیازهای اولیه‌ی زندگی از قبیل خوراک و پوشاک ساده نبودند. همیشه خود را به او نزدیک می‌کردند، تا اندکی به آنان کمک نماید و از درد و رنج فزاینده‌ای که با آن روبه‌رو بودند، کاسته شود، اما او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. گویی اصلاً آنان را نمی‌شناخت. آنان نیز همیشه آرزوی مرگ او را داشتند و دعا می‌کردند که بمیرد، تا ثروت‌هایش به آنان به ارث برسد و از آن بهره بگیرند.

گناه پوشیده

(اما) آن مرد عمرش طولانی شد و سال‌ها زندگی کرد، با این حال یکی از برادرزادگان، بسیار بداخلاق و شرور بود، آدمی کینه‌توز و فاسد بود. علاوه بر این بسیار فقیر و تنگ‌دست نیز بود و ثروت عمومیش بداخلاقی و کینه‌توزی او را چند برابر کرده بود.

شب‌ی در حالی که از شدت حرص و طمع به مال عمویش خوابش نمی‌برد، شیطان او را وسوسه کرد و آتش گناه و فتنه را در درونش بیفروخت. از یک سو ثروت‌های زیاد و دست‌نیافتنی عمویش را نیز در جلو چشم خود مجسم می‌کرد و بیش‌تر بر خود می‌پیچید. ناگهان فکری به سرش زد. بلند شد و در تاریکی شب خود را به خانه‌ی عمویش رساند و آهسته وارد خانه‌اش شد. چاقویی تیز و برانبه دست داشت و بی‌درنگ خود را به جای خواب عمویش رساند. سپس، چاقو را بر گردنش گذاشت، در حالی که آرام و بی‌خیال خوابیده بود و او را گوش تا گوش^۱ سر برید. پس از این که مطمئن شد که مرده است و لاشه‌اش سرد شد، جنازه‌ی خون‌آلود را بر دوش گرفت و آن را در راه گذاشت و به منزل خود برگشت. گویی اصلاً از ماجرا بی‌خبر است و کسی دیگر این کار را کرده است.

صبح که شد، مردم هریک از خانه‌هایشان بیرون آمده و به سر کارهایشان می‌رفتند که ناگهان چشمشان به جثه‌ی بی‌جان شیخ افتاد که خون‌آلود وسط راه رها شده است. مردم دسته دسته دور آن جمع شدند و در این باره صحبت می‌کردند. از قضا یکی از آن مردم برادرزاده‌ی قاتل بود که با دیدن جمعیت و جهت رد گم کردن خود را به موش‌مردگی زد و مزورانه بر سر و صورت می‌کوبید که چه کسی عموی بیچاره‌ام را به این روز انداخته است. طوری داد و فریاد می‌کرد که گویی عزیزی را از دست داده است. مردم متأسف و متحیر شدند و همگی در پی قاتل بودند، اما تلاششان بی‌فایده بود. یکی از آنان گفت: نزد پیامبر خدا - موسی - درود و سلام خدا بر او باد - برویم. من مطمئنم که با هم‌فکری و مشورت با او راهی برای پی بردن به رازهای موجود در این حادثه‌ی دردآور خواهیم یافت. آن‌گاه همگی در حالی که برادرزاده‌ی قاتل نیز با آنان همراه بود، نزد موسی رفتند و جریان را برایش تعریف کردند. موسی نیز ابتدا از آنان خواست که دست بردارند و قضیه را پی‌گیری نکنند. یکی از آنان گفت: ای پیامبر خدا! به راستی که ما هر چه در این مورد تحقیق و جست و جو کرده‌ایم، غیر از خستگی و یأس چیزی دست‌گیرمان نشده و همگی اصرار داریم که به راز این جنایت پی ببریم و قاتل را پیدا کنیم، چرا که عواطف و احساسات ما جریحه‌دار شده است. بنابراین همگی نزد تو آمده‌ایم و تو نیز از پروردگارت بخواه که تو و ما را به راه حق هدایت کند و راه راست را به ما نشان دهد.

۱- سرش را از تنش جدا کرد.

موسی عليه السلام نیز از آنان مهلت خواست تا این که از جانب پروردگار وحی نازل شد. وقتی آنان نزد او برگشتند، موسی عليه السلام گفت:

﴿إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْجَبُوا بَقَرَةً﴾ [البقرة: ۶۷].

«... خداوند به شما دستور می دهد که گاوی را سر ببرید...».

همگی از شنیدن جواب موسی تعجب کردند و خیال کردند که آنان را مسخره می کند. آنان در مورد جنایتی که رخ داده و مسبب آن معلوم نیست، از او سؤال کرده اند، در حالی که او جوابی عجیب و غریب می دهد، رو به موسی عليه السلام کردند و گفتند:

﴿أَتَتَّخِذُنَا هُزُؤًا﴾ [البقرة: ۶۷].

«... آیا ما را مسخره می کنی؟!...»

موسی نیز در جواب گفت:

﴿قَالَ أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ﴾ [البقرة: ۶۷].

«... گفت: به خدا پناه می بریم از این که جزو نادانان باشم».

من جزو نادانانی نیستم که از امر پروردگار و وحی او سرپیچی می کنند و هرگز قوم و طایفه‌ی خود را مسخره نخواهم کرد. آخر چگونه شما را مسخره می کنم، در حالی که من خودم شما را از دست فرعون و ظلم و ستمی که بر شما روا می داشت، رهانیدم. ای قوم! به خدا پناه می برم و بدانید که در این کار حکمتی است (که نتیجه اش بعداً معلوم خواهد شد).

شک و اصرار

اگر قوم موسی همان ابتدا به فرمان خداوند گوش داده بودند و از ته دل این امر را پذیرفته و دچار شک و تردید نمی شدند، کار آسان بود و در کوتاه ترین زمان ممکن حق آشکار می شد. اما آنان قومی بودند که شک و تردید در دل هایشان رخنه کرده بود و در همه چیز اصرار و پافشاری می کردند. اندکی سکوت کردند و سپس رو به موسی عليه السلام گفتند:

﴿قَالُوا أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ﴾ [البقرة: ۷۰].

«گفتند: از خدای خود بخواه که برای ما روشن کند چه گاوی (مورد نظر است)؟!...»

﴿إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقْرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بِكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ﴾ [البقرة: ۶۸].

«... گفت: (پروردگار جهانیان) می‌فرماید: آن گاو بی‌پیر و نه جوان، بلکه

میان‌ساله است میان این دو...»

موسی عليه السلام خیال کرد که آنان دست برخواهند داشت و دیگر بهانه نخواهند گرفت.

این بود که فرمود:

﴿فَأَفْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ﴾ [البقرة: ۶۸].

«... پس آن چه به شما فرمان داده شده است، انجام دهید.»

آنان نه تنها دست‌بردار نبودند و باز سؤالات بیش‌تری از سربهانه می‌پرسیدند باز

شک و تردیدشان بیش‌تر شد و گفتند:

﴿قَالُوا أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا لُونُهَا﴾ [البقرة: ۶۹].

«گفتند: از پروردگارت بخواه برایمان بیان کند رنگ آن چگونه است؟...»

باز موسی بر آنان صبر کرد و گفت:

﴿قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقْرَةٌ صَفْرَاءٌ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِينَ﴾ [البقرة: ۶۹].

«... گفت: پروردگار می‌گوید که آن گاو، گاو زرد پررنگی است که نگاه‌کنندگان (به

آن) را شادمانی می‌بخشد.»

آنان بار دیگر در شک و تردید فرو رفتند و باز درخواست نمودند:

﴿قَالُوا أَدْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنْ لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَبَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِن شَاءَ اللَّهُ

لُمُهْتَدُونَ﴾ [البقرة: ۷۰].

«گفتند: خدایت را فراخوان تا برایمان بیان کند چگونه گاو است. به راستی این

گاو بر ما مشتبه (و ناشناخته مانده) است و ما اگر خدا خواسته باشد، راه خواهیم برد

(به سوی گاو) که باید سر ببریم و آن را خواهیم شناخت.»

واقعاً عجیب است! بعد از آن همه بیان و توضیح و تفسیر باز می‌گویند که این گاو

برای ما ناشناخته است و عجیب‌تر این که در آخر می‌گویند: اگر خدا بخواهد ما راه

خواهیم برد به سوی گاو مورد نظر، در حالی که اگر از اول تسلیم فرمان خدا می‌شدند

و اراده‌ی پروردگار را قبول داشتند، بهترین فرصت بود برای هدایت شدن، اما آنان بر خود سخت گرفتند و خداوند نیز بر ایشان سخت گرفت.^۱

مردم از نزد پیامبر خدا (موسیٰ عليه السلام) بازگشتند و به دنبال گاوی با صفات و ویژگی‌های یاد شده می‌گشتند. آنان به هر طرفی و هر جا و مکانی سر می‌زدند و در هر خانه‌ای را که فکر می‌کردند صاحب‌خانه گاوی دارد، می‌زدند تا شاید گاو موردنظر را پیدا کنند. بالاخره بعد از تلاش فراوان و این طرف و آن طرف رفتن‌های زیاد مردی را یافتند که گاوی درست با آن مشخصات دارد و معلوم شد که غیر از او کسی چنین گاوی ندارد. پس آن را از او خواستند، ولی او درخواستشان را رد کرد و گفت که آن را نخواهد فروخت. اما آن قدر اصرار کردند و قیمت را بالا بردند. بالاخره صاحب گاو پذیرفت که در مقابل مقدار زیادی طلای خالص، اما با اجبار و نارضایتی به آنان بفروشد. در طی مدت زمانی که آنان به دنبال گاو موردنظر می‌گشتند، پی‌درپی بر شک و تردید و حیرتشان افزوده می‌شد. هنگامی که گاو را تحویل گرفته و وقت سر بردنش فرا رسید، دستانشان می‌لرزید و چشمانشان از شدت تعجب و هراس و نگرانی از حدقه بیرون زده و به اصطلاح جان‌هایشان به لب رسیده بود.

﴿فَدَبَّجُوهاَ وَمَا كَادُوا يَفْعَلُونَ﴾ [البقرة: ۷۱].

«... پس گاو را سر بردند، گرچه نزدیک بود که چنین نکنند».

حکمت بی‌انتهای خداوندی

بالاخره گاو را سر بردند پس از آن خداوند متعال از آسمان بر آنان امر کرد که قسمتی از گوشت رابه بدن مقتول بزنند.

﴿أَضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا﴾ [البقرة: ۷۳].

«... پاره‌ای (از گوشت قربانی) را به بدن (فرد کشته شده) بزنید...»

پس مقداری از آن گوشت را برداشته و بر بدن مرد کشته شده که جلو آنان افتاده بود، کشیدند (زدند). پس از لحظه‌ای، مرده زنده شد و در حالی که خون از رگ‌هایش فوران می‌کرد، بر روی پاهایش ایستاد. مردم با دیدن این صحنه در حالی که نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند، از شدت ترس و تعجب عقب کشیدند و نزدیک بود فرار

۱- هر کس بر خود سخت بگیرد، سختی‌ها و مشکلات بیشتری بر سر راهش قرار می‌گیرد.

کنند. آنان زبان در کامشان خشکیده بود و قادر به سخن گفتن نبودند، چشمانشان از حدقه بیرون زده و اختیار پلک زدن نداشتند. در این لحظه موسی از او پرسید: چه کسی تو را به قتل رساند؟ او نیز بدون این که سخنی بر زبان بیاورد، رو به برادرزاده‌اش که در میان جمعیت بود کرد و با اشاره به همه فهماند که قاتل اوست و بلافاصله پس از این اشاره مرد.

﴿كَذَلِكَ يُحْيِ اللَّهُ الْمَوْتَى﴾ [البقرة: ۷۳].

«... خداوند این چنین مردگان را زنده می‌کند...»

و نیز:

﴿وَاللَّهُ مُخْرِجٌ مَّا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ﴾ [البقرة: ۷۲].

«... اوست برملا کننده‌ی چیزهایی که پنهان می‌کردید و رازها را آشکار می‌سازد».
فرزند عزیزم!

لازم به ذکر است که حضرت ابراهیم - درود و سلام خدا بر او بود - یک بار از خدا درخواست نمود که زنده شدن مردگان را به من نشان بده.

﴿وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى﴾ [البقرة: ۲۶۰].

«هنگامی که ابراهیم گفت: پروردگارا! به من نشان ده که چگونه مردگان را زنده می‌کنی...»

خداوند نیز جوابش فرمود:

﴿قَالَ أَوْ لَمْ تُؤْمِنْ﴾ [البقرة: ۲۶۰].

«... (ای ابراهیم!) آیا ایمان نداری (که خداوند قادر است مردگان را زنده کند؟)»

ابراهیم علیه السلام نیز در جواب گفت:

﴿قَالَ بَلَىٰ وَ لَٰكِن لَّيَطْمِئِنَّ قَلْبِي﴾ [البقرة: ۲۶۰].

«... البته که ایمان دارم، ولی می‌خوهم قلبم آرامش یابد (برای اطمینان بیشتر)».

مرحله‌ای که حضرت ابراهیم علیه السلام به آن رسیده بود و درخواست او از خدا برای ایمان و اطمینان بیشتر بود. اما بنی‌اسرائیل با وصف تمام گمراهی‌ها و انحرافات فکری، پیامبر خدا (موسی علیه السلام) در میانشان بود و هنوز چندی نگذشته بود که آنان را

از زندگی نکبت‌بار و پر از مشقتی داشتند و در زیر شکنجه‌ها و ستم‌های فرعون کمرشان خم شده بود نجات داده بود. هر روز آیات و نشانه‌های واضح و روشن خداوندی را به آنان نشان می‌داد که هر کدام دلیلی بر صداقت و درستی موسی و بر حق بودن رسالتش بود. ولی متأسفانه قوم بنی‌اسرائیل روز به روز بر شک و تردیدشان افزوده می‌شد و وسوسه‌های شیطانی در قلب و فکرشان تأثیر می‌گذاشت و ایمانشان را متزلزل می‌ساخت. با این اوصاف خداوند به آنان نشان داد که چگونه مردگان را زنده می‌کند و در جلو چشمانشان مرده‌ای را زنده کرد.

در پایان این همه طول و تفصیل و تبیین و توضیح باز در شک و تردید خود باقی ماندند و به زندگی گمراهانه و منحرف خود ادامه دادند و همچنان بر انکار حق و روی‌گردانی از صدق و راستی اصرار ورزیدند. حال آن که خداوند نیز به زور، اجبار چیزهای را که آنان پنهان می‌کردند، آشکار ساخت و ماهیت درونی آنان را برملا ساخت و خداوند سخن حق را می‌گوید و به راه راست هدایت می‌کند.

عَزِيرٌ

﴿أَوْ كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا قَالَ أَنَّى يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةً عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ قَالَ كَمْ لَبِثْتَ قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ قَالَ بَل لَّبِثْتَ مِائَةً عَامٍ فَأَنْظِرْ إِلَى طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ وَأَنْظِرْ إِلَى حِمَارِكَ وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ وَأَنْظِرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِرُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ قَالَ أَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ﴿٢٥٩﴾ [البقرة: ٢٥٩].

«یا همچون کسی که از کنار دهکده‌ای گذر کرد، در حالی که سقف خانه‌ها فرو تپیده بود و دیوارهای آن‌ها بر روی سقف‌ها فرو ریخته بود، گفت: چگونه خدا این (اجساد فرسوده و از هم پاشیده‌ی مردمان این جا) را پس از مرگ آنان زنده می‌کند؟ پس خدا او را صد سال میراند و سپس زنده‌اش گردانید و (به او) گفت: چه مدت درنگ کرده‌ای؟ گفت: (نمی‌دانم، شاید) روزی یا قسمتی از یک روز. فرمود: (نه) بلکه صد سال درنگ کرده‌ای. به خوردنی و نوشیدنی خود (که همراه داشتی) نگاه کن (و ببین که با گذشت این زمان طولانی به اراده‌ی خدا) تغییر نیافته است و بنگر به الاغ خود (که چگونه از هم متلاشی شده است. ما چنین کردیم) تا تو را نشانه‌ی (گویایی از رستاخیز) برای مردمان قرار دهیم. (اکنون) به استخوان‌ها بنگر که چگونه آن‌ها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آن‌ها گوشت می‌پوشانیم. هنگامی که (این حقایق) برای او آشکار شد، گفت: می‌دانم که خدا بر هر چیزی تواناست».

﴿وَقَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ﴾ [التوبة: ٣٠].

«یهودیان می‌گویند: عزیر پسر خداست.»

فرزند عزیزم! می‌دانیم که همانا نسبت دادن فرزند به خداوند به طور کلی و از نظر عقلی سخنی بیهوده و باطل است. این تفکر که خداوند فرزندی یا فرزندان داشته باشد، تفکر انسان‌های ضعیف و بی‌عقل است که دچار خیالات شده و شیطان نیز از این فرصت سوء استفاده کرده و آن‌ها را بیش‌تر دچار لغزش می‌نماید و بدون شک این گونه افراد با این تفکر دچار کفر و شرک شده‌اند. پیامبران خدا - درود و سلام خدا

برهنگی باد - در طول تاریخ انحرافات اقوام و امت‌ها را تذکر داده و به راه راست هدایت نموده‌اند و آنان را به وسیله‌ی عقیده‌ی سالم و اصول درست و پایدار در مقابل وسوسه‌های شیطانی و گمراه‌سازی‌های آن نسل به نسل محافظت نموده و به اصطلاح بیمه کرده‌اند.

یکی از فتنه‌ها و انحرافات عقیدتی که در طول تاریخ بشر دچار آن شده و در میان بعضی اقوام مورد پذیرش واقع گردیده، فتنه‌ی نسبت دادن فرزند به خداوند متعال می‌باشد که قرآن با قاطعیت در مقابل آن موضع گرفته و مفصل آن را رد می‌کند.

﴿قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ ۝ اللَّهُ الصَّمَدُ ۝ لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ ۝ وَلَمْ يَكُن لَّهُ كُفُوًا أَحَدٌ ۝﴾

﴿الإخلاص: ۱-۴﴾.

«بگو: خدا، یگانه‌ی یکتاست. * خدا، سرور والا و برآورنده‌ی نیازمندی‌هاست (بی‌نیاز است). * نه کسی از او متولد شده و نه از کسی متولد شده است. * و کسی هم‌تا و همگون او نمی‌باشد».

قرآن کریم با دلایلی عقلانی و منطقی این تفکر را رد کرده است؛ چرا که خداوند بی‌نیاز است. اما رخدادهای تاریخی در گذشته و حال چیز دیگری است که متأسفانه خیالات و توهمات بولسی^۱ در دل و عقل انسان‌های مریض القلب لانه کرده و این تصورات را پذیرفته‌اند!!! این توهم و ادعا را بولس در میان یهودیان ایجاد کرد و بر زبان یهودیان افتاد که عَزِیر^۲ پسر خداست. بعدها مسیحیان نیز چنین ادعایی در مورد حضرت عیسی نمودند و ادعا کردند که عیسی نیز پسر خداست.

داستانی از زندگی عَزِیر

«عَزِیر پسر جروه» فردی یهودی و بر آیین حضرت موسی و نیکوکار بود. دارای ایمانی عمیق، اخلاقی کریمانه و درونی پاک بود. در میان مردم به صداقت و پاک‌دامنی مشهور بود. تورات را به همان شکلی که بر موسی نازل شده بود، از حفظ

۱- بولس: گفته می‌شود فردی یهودی الاصل بود که او این عقیده را که عیسی پسر خداست رواج داد.

۲- عَزِیر، یهودیان را پس از یک قرن خواری و ذلت از بند اسارت رهانید و تورات را که از حفظ داشت دوباره برای آنان نگاشت و در دست‌رسشان گذاشت. شاید یهودیان به خاطر سپاس از زحمات او این لقب را به وی داده‌اند!!!

داشت، به گونه‌ای که گویی تمام کلمات و حروف آن را به ترتیب بر صفحه قلبش نگاشته است. چیزی که بیش‌تر از همه عُزیر را مشهور ساخته بود این بود که در سخن گفتن حکیم بود و سخنان منطقی و به جا بر زبان می‌آورد و مرجع حل اختلافات مردم و مورد اعتماد و اطمینان همه بود.

امتحان الهی

عُزیر باغ میوه‌ای داشت که هر روز برای آبیاری و مواظبت از آن به آن‌جا می‌رفت. روزی سبزی که مقداری انگور و انجیر و نان خشک در آن قرار داده بود، برداشت و سوار بر الاغش به سوی باغ به راه افتاد. عزیز صبح زود و قبل از طلوع خورشید به راه افتاد و اندکی بعد به محل کارش رسید. بلافاصله از الاغ پیاده شد و آن را به میخی که بر زمین کوفته بود، بست و شروع به کار کردن و بیل زدن نمود. لازم به ذکر است که باغ عزیز در کنار یک آبادی قدیمی قرار داشت. دیوارهای کهنه و فرسوده‌ی آن پیرامون باغ او بودند. روستایی بود که دیوار منازل آن خراب شده و سقف خانه‌ها همگی فرو تپیده بود. اهالی آن روستا به هر دلیل درزیر سقف و دیوار خانه‌های خود مرده بودند و بر اثر گذشت زمان قسمت‌هایی از استخوان‌های مردگان آن‌جا نمایان شده بود. به هر حال عزیز پس از مدتی کارکردن و بیل زدن درباغ و خستگی زیاد احساس گرسنگی کرد. به زیر سایه‌ی درختی که سبزش را در آنجا قرار داده بود، آمد. مقداری انگور را در کاسه‌ای تفت داد تا آب آن را بگیرد و تکه‌های نان خشک را خرد کرد و در آن ریخت و مقداری صبر کرد تا نرم شود، سپس آن را بخورد. در این حال سرش را زیر سایه‌ی درخت قرارداد و پاهایش را به طرف دیواری که از آن آبادی قدیمی بر جای مانده و به محافظ باغش تبدیل شده بود، دراز کرد. عزیز مطابق همیشه به دیوار و روستای خراب شده و استخوان‌های پوسیده و برجای مانده از انسان‌های آن روستا که دیر زمانی بود در آن‌جا دفن شده بودند، نگاه می‌کرد. اما این بار فرق داشت، به شدت به فکر فرو رفت و از ته دل و عمق ایمان در حالی که الله‌اکبر می‌گفت، این جمله را بر زبان جاری ساخت:

﴿أَتَىٰ يُحْيِي ۚ هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا ۗ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... چگونه خداوند این‌ها را پس از مرگ زنده می‌کند؟...»

او این سؤال را در مورد کیفیت و شکل زنده شدن مردگان کرد، نه این که در اصل به زنده شدن مردگان باور نداشته باشد؛ چرا که عزیر از ته دل ایمان داشت که خداوند بر هر چیزی تواناست.

تجربه‌ی عملی

پس از این سؤال که به ذهن عزیر رسید، خداوند متعال بلافاصله فرشته‌ی مرگ «عزرائیل» را فرو فرستاد و جانش را گرفت. جسم بی‌جان او به مدت یکصد سال تمام در جای خود و به شکل موجود در آن جا باقی ماند و پس از آن مدت خداوند او را زنده گردانید. در طول این یکصد سال در سرزمین و شهر او نسل‌هایی از بنی‌اسرائیل مرده و به جای آن‌ها کسان دیگری متولد شده و جایگزین شده بودند و اوضاع و احوال به طور کلی دگرگون شده بود. حال این که زنده شدن عزیر پس از مرگ یکصد ساله طبق روایات مورخین و محدثین دقیقاً مطابق سؤال و درخواست خود او از چگونگی زنده شدن مردگان بود. به گونه‌ای که او کاملاً پی‌بردد و بفهمد که حوادث چگونه رخ می‌دهد. بنابراین پروردگار ملایکه‌ای براو فرستاد؛ ابتدا قلب و چشمانش را به حرکت انداخت، سپس بر استخوان‌هایش گوشت و پوست پوشاند، سپس موهایش را رویاند. بعد از آن روح در آن دمید که در نتیجه در جای خود نشسته و پلک‌هایش را بر هم می‌زد.

و همان ملایکه از او پرسید:

﴿كَمْ لَيْتٌ ط﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... چه مقدار خوابیدی (درنگ کرده‌ای) (در این جا)؟...»

عزیر با نگاه کردن به خورشید و سایه‌ی درختان و اطراف گفت:

﴿قَالَ لَيْتٌ يَوْمًا ط﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... یک روز (تمام) خوابیده‌ام...»

سپس گویی در پاسخش زیاده‌روی کرده و به افق نگریست و گفت:

﴿أَوْ بَعْضُ يَوْمٍ ط﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... یا قسمتی از روز...»

تجربه‌ی عینی

آن ملایکه‌ای که با او صحبت می‌کرد، به او گفت:

﴿بَل لَّبِثْتَ مِائَةً عَامٍ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... بلکه تو (درست) یک‌صد سال است که خوابیده‌ای...»

یک‌صد سال!!!!؟ به راستی زمانی طولانی است. در طول این مدت زیاد همه چیز

تغییر می‌کند و اوضاع دگرگون می‌شود. باز ملایکه به او گفت:

﴿فَأَنْظِرْ إِلَىٰ طَعَامِكَ وَشَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... به خوردنی و نوشیدنی خود که همراه داشتی نگاه کن (که در این مدت زمان

زیاد هیچ) تغییری نکرده است...»

عزیر به کاسه‌ای که در آن انگورتفت داده شده و نان خشک ریخته بود نگاه کرد که

دقیقاً به حال خود باقی مانده و نان موجود همچنان خشک است و هنوز خیس نشده

است. رنگ آن تغییر نکرده و اصلاً فاسد نشده است. باز تعجب عزیر بیش‌تر شد که

چگونه ممکن است یک‌صد سال گذشته باشد، اما آن خوراکی‌ها هیچ تغییری نکرده

باشند؟!

ملایکه رو به عزیر کرد و گفت:

﴿وَأَنْظِرْ إِلَىٰ حِمَارِكَ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... نظری هم به الاغت بینداز...»

دید که تنها تکه‌های استخوان پوسیده و خشک شده‌ای از آن باقی مانده که در

کنار ظرف غذای او بر زمین افتاده است. سپس چشمانش را در نهایت خشوع و خضوع

به آسمان بلند کرد و (در دل گفت: پروردگارا! تو بر هر چیزی قادر و توانایی).

ملایکه گفت: ای عزیر! این حوادث و جریانات خواست خداوند متعال است:

﴿وَلِنَجْعَلَكَ آيَةً لِلنَّاسِ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... تا تو را نشانه‌ای برای مردمان قرار دهیم...»

خداوند قادر است باطل باطل‌گرایان را دفع و کفر کافران را رد نماید. باشد که به

پروردگار جهانیان ایمان آورند. این پایان ماجرا نیست، بلکه:

﴿وَأَنْظِرْ إِلَىٰ الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوها حَمًا﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... به استخوان‌ها بنگر که چگونه آن‌ها را برمی‌داریم و به هم پیوند می‌دهیم و سپس بر آن‌ها گوشت می‌پوشانیم...»

به این ترتیب ملایکه استخوان‌های برجای مانده از الاغ را صدا کرد و همگی در یک جا جمع شدند و جثه‌ی عظیم و بزرگی را تشکیل دادند. آن‌گاه گوشت و پوست و رگ و اعصاب هرکدام سر جای خود قرارگرفت و الاغ جان گرفت و بر سر جای خود اسیر شده و شروع به عرعر کردن نمود. عزیز در مقابل عظمت پروردگار به سجده افتاد و ملایکه نیز از پیش او رفت و غیب شد.

عزیز از جایش برخاست. سوار بر الاغ به منزلش رفت، اما هر کجا را می‌دید، کوچه، خیابان و... همه ناشناخته بودند و هیچ‌جا را بلد نبود. مردم همگی چهره‌هایشان، طرز لباس پوشیدنشان، شکل زندگی کردن و بافت خانه‌هایشان عوض شده بود و همه‌ی این‌ها برای عزیز تازگی داشت. حتی آنان نه تنها او را نمی‌شناختند، بلکه از قیافه و شکل او نیز تا حدودی تعجب می‌کردند؛ چرا که میان نسل او و نسل تازه‌ای که می‌دید یک‌صد سال فاصله بود. مردم آن جا با دیدن او نسبت به او مشکوک شدند. اما عزیز در عین ناباوری مسیر خود را ادامه داد تا به منزل خود رسید. وقتی در منزل را باز کرد پیرزن ناینبایی را دید که آن جا نشسته بود، به او گفت: ای فلانی! آیا منزل عزیز این جاست؟ پیرزن در پاسخ گفت: بله، منزل عزیز این جاست. این را گفت و شروع به گریه کرد و پی در پی بر گریه وزارش می‌افزود و صدای هق‌هقش بلند و بلندتر می‌شد و می‌گفت: ده‌ها سال است که کسی را ندیده‌ام که نامی از عزیز برده باشد و مردم او را فراموش کرده‌اند.

عزیز گفت: خانم! من عزیز هستم (!) که خداوند صد سال پیش مرا میراند و اکنون زنده گردانیده است. پیرزن با این که بسیار ضعیف و لاغر بود بر خود لرزید و از جایش بلند شد و فکر می‌کرد که او را مسخره می‌کند. با خشم و تندی به او گفت: پناه بر خدا! عزیز یک‌صد سال پیش از نزد ما رفت و هیچ‌گاه کسی از او خبری برای ما نیاورد. شوخی بس است! ما را مسخره می‌کنی؟ عزیز در پاسخ گفت: به راستی که من عزیز هستم و خداوند بر چیزهایی که می‌گویم شاهد است. پیرزن اندکی سکوت کرد و گفت: همانا عزیز مرد مؤمن و نیکوکاری بود و دعایش مورد قبول خداوند واقع می‌شد. هر گاه برای مریض یا کسی که به گرفتاری دچار شده بود، دعا می‌کرد خداوند او را شفا می‌بخشید و گرفتاریش را حل می‌کرد. اگر به راستی تو عزیز هستی

از خدا بخواه که بینایی مرا باز گرداند تا تو را ببینم و اگر راست بگویی تو را خواهم شناخت.

عزیر از خداوند خواست که او را بینا گرداند. سپس دستش را برچشمانش مالید و به اراده‌ی پروردگار بینا شد. سپس دستش را گرفت و به او گفت: برخیز به اذن پروردگار. خداوند نیرویی به او داد که بلند شد و بر پاهایش ایستاد و به عزیر نگریست. او را شناخت و گفت: شهادت می‌دهم که تو عزیر هستی.

نشانه‌ی پیامبری عزیر علیہ السلام

پیرزن و عزیر علیہ السلام هر دو به سوی مردم راه افتادند. عزیر علیہ السلام پسری داشت که در آن زمان به سن پیری رسیده بود و بسیار سال خورده بود که فرزندان و نوه‌های زیادی داشت و همگی نزد او بودند. آن پیرمرد سال خورده مردی متین و با وقار بود که از چهره‌اش متانت و وقار نمایان بود. پیرزن عزیر را به نزد آنان برد و صدا زد؛ این عزیر است که به نزد شما برگشته است. با شنیدن این سخن به وحشت افتادند و از اطراف آن دو پراکنده شده و گفتند: ای پیرزن گیسو سفید خرفت! چه می‌گویی؟ چرا هذیان می‌گویی؟ گفت: مگر من کنیز کور شما که خانه‌نشین و ناتوان شده بودم، نیستم؟ به راستی او برای من نزد پروردگارش دعا کرد و بیناییم را باز یافتم و پاهایم توان راه رفتن را پیدا کردند و من هم اکنون با پای خود و به سرعت نزد شما آمده‌ام. اندکی به فکر فرو رفتند و او را تکذیب نکردند، اما بهت و حیرت بر آنان چیره شده بود. سپس پسر پیر عزیر برخاست و در حالی که بر عصایش تکیه زده بود به او نزدیک شد و گفت: پدر من، خال سیاهی میان دو کتفش بود. عزیر لباسش را درآورد و میان دو کتفش را نشان داد و درست همانی بود که پسر پیر ادعا می‌کرد. با دیدن این نشانه پسر باور کرد، او را درآغوش گرفت و دستانش را بوسید. اما گروهی از بنی‌اسرائیل که در آنجا حضور داشتند گفتند: از پدران و نیاکان ما نقل شده که هیچ‌کس آگاه‌تر و بلدتر از عزیر به تورات وجود ندارد و بعد از بلایی که از جانب بخت‌النصر پادشاه ایرانی بر ما آمد و تورات‌ها را از ما گرفت و همگی را سوزاند، دیگر اثری از تورات در میان ما نیست. مگر قسمت‌های اندکی که بعضی از مردان از حفظ دارند. اگر به راستی تو عزیر هستی از نو برای ما تورات را بنویس. این در حالی بود که پدر عزیر در گذشته‌های دور در روزگاران هجوم بخت‌النصر تورات را در گوشه‌ای در زیر خاک پنهان کرده بود و کسی

جز عزیز جای آن را بلد نبود. پس با گروهی از مردم به آن جا رفتند و زمین را حفر کرده و تورات را از زیر خاک بیرون آوردند. ولی بر اثر گذشت زمان و نفوذ رطوبت فرسوده و پاره شده بود و اکثر کلمات آن پاک شده بود و اصلاً قابل استفاده نبود. بنابراین عزیز زیردرختی نشست و بنی‌اسرائیل نیز اطراف او نشستند. خداوند نیز در این حال تورات را برایش و پیش چشمانش آشکار ساخت و آن را تلاوت می‌کرد، مثل این که صفحات آن جلو چشمش گشوده بود. آن‌گاه آن را بر آنان می‌خواند و آنان نیز از نو می‌نوشتند و مدتی را در میان آنان زندگی کرد تا این که خداوند اراده فرمود و جان به جان آفرین تسلیم نمود و او را نزد خود برد. اما خوش‌گذرانان و ثروت‌مندان بنی‌اسرائیل که نسبت به همه چیز مشکوک بودند و در واقع در گمراهی به‌سرمی‌بردند، از عزیز شخصیتی اسطوره‌ای و خرافی ساختند و نسبت به پروردگار یکتا کافر شده و گفتند: «عزیز ابن‌الله» عزیز پسر خداست!!!

اما واقعیت آشکار بود و جای هیچ‌گونه بحث و جدلی در آن نبود و آن این بود که خداوند فرمود:

﴿وَلَيَجْعَلَنَّكَ آيَةً لِلنَّاسِ﴾ [البقرة: ۲۵۹].

«... و تا تو را نشانه‌ای برای مردم قرار دهیم...»

اصحاب الأخدود

﴿وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْبُرُوجِ ﴿١﴾ وَالْيَوْمِ الْمَوْعُودِ ﴿٢﴾ وَشَاهِدٍ وَمَشْهُودٍ ﴿٣﴾ قُتِلَ أَصْحَابُ الْأُخْدُودِ ﴿٤﴾ النَّارِ ذَاتِ الْوُقُودِ ﴿٥﴾ إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ ﴿٦﴾ وَهُمْ عَلَىٰ مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ ﴿٧﴾ وَمَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَن يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ ﴿٨﴾ الَّذِي لَهُ مَلِكُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ ﴿٩﴾ إِنَّ الَّذِينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ ثُمَّ لَمْ يَتُوبُوا فَلَهُمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ وَلَهُمْ عَذَابُ الْحَرِيقِ ﴿١٠﴾ إِنَّ الَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ذَلِكَ الْفَوْزُ الْكَبِيرُ ﴿١١﴾﴾

[البروج: ۱- ۱۱].

«سوگند به آسمان! که دارای برج‌ها و باروهاست.* و سوگند به روز وعده داده شده (برای حساب و کتاب و سزا و جزا).* و سوگند به هرکه و هر چه گواهی دهد و به هرکه و هر چه مورد گواهی قرار گیرد.* نفرین بر صاحبان گودال (شکنجه) باد! * گودال پر از آتش و دارای هیمه و هیزم‌های فراوان (جهت سوختن). * وقتی آنان بر کناره‌ی گودال آتش (به نظاره‌گری سوختن و جزغاله شدن مؤمنان) نشسته بودند.* و ایشان چیزی را تماشا می‌کردند که بر سر مؤمنان می‌آوردند.* شکنجه‌گران هیچ ایرادی و عیبی و جرمی بر مؤمنان نمی‌دیدند، جز این که ایشان به خداوند قادر و توانا و شایسته‌ی هرگونه ستایش، ایمان داشتند.* خداوندی که سلطنت و سرزمین آسمان‌ها و زمین از آن اوست و بر هر چیزی حاضر و ناظر است.* بی‌گمان کسانی که مردان و زنان مؤمن را شکنجه می‌دهند تا از دین الهی برگردند و سپس توبه نمی‌کنند و از کرده‌ی (رفتار و کردار) خویش پیشمان نمی‌شوند، قطعاً عذاب دوزخ دامن‌گیر ایشان خواهد شد و همچنین عذاب آتش سوزان بهره‌ی آنان خواهد بود.* مسلماً کسانی که ایمان می‌آورند و کارهای شایسته انجام می‌دهند، بدون شک باغ‌های بهشت از آن ایشان است که از زیر (کاخ‌ها و درختان) آن رودبارها روان است و رستگاری و کامیابی بزرگ این است.».

آزمایش و امتحان الهی

هنگامی که اذیت و آزار مسلمانانی همچون بلال و عمار و یاسر و سمیه رضی الله عنهم و دیگران در مکه به دست جاهلان و کافران قریش شدت گرفت، خداوند آیاتی از سوره‌ی بروج نازل فرمود که در آن حکایت سرگذشت «اصحاب الأخدود» و آزار و شکنجه‌های آنان به خاطر دین و عقیده‌شان که بسیار سخت‌تر از آزارهایی بود که آنان می‌کشیدند، بیان شده است. خداوند این آیات را به خاطر آرامش دل مؤمنانی که تحت شکنجه‌ی کافران بودند و نیز آوردن مثال‌ها و نمونه‌های واقعی کسانی که در راه دین و عقیده‌ی خودشان متحمل چه رنج‌ها و آزارهایی شده‌اند، بیان داشته است.

روایت کرده‌اند که هنگامی که مؤمنان تحت شکنجه‌های سخت و فراوان مشرکان قرار داشتند، نزد پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند و از وضع موجود زبان به گلایه و شکایت گشودند. پیامبر صلی الله علیه و آله نیز به آنان گفت: که در امت‌های پیشین کسانی بوده‌اند که بسیار بیش‌تر از شما مورد شکنجه و آزار و اذیت دشمنان قرار گرفته‌اند، اما هیچ‌گاه ضعف به خود راه نداده، دل‌سرد و ناامید نشده‌اند و دشمن را امیدوار ننموده‌اند. مثلاً یکی از آنان از وسط سر تا پا به وسیله‌ی اره توسط دشمنان نصف شده، ولی اصلاً ضعف به خود راه نداده و از راه صحیح خود دست برداشته است. این است نمونه‌ی انسان‌های والایی که از هیچ سختی و محنت و مرارتی در راه آرمان و عقیده‌ی خود نهراسیده‌اند. اینک داستان اصحاب‌الاکدود و سرنوشت این جوان‌مردان دلاور را با هم می‌خوانیم.

اعراب و پاکی مسیحیت اولیه

به راستی مسیحیت اولیه قبل از اینکه دچار تحریف و دگرگونی شود، دینی پاک و خالص بود آورده‌اند که پس از فتنه‌ی محاکمه‌ی حضرت عیسی صلی الله علیه و آله توسط کاهنان یهودی و عروج او به آسمان‌ها، یک نفر روسی به نام «افیمیون» به رسالت و پیامبری حضرت عیسی صلی الله علیه و آله ایمان داشت و به گونه‌ای بر ایمان خود استوار و پایدار بود که به مشرق و مغرب دنیا جهت دعوت مردم به یکتاپرستی و پیروی از راه درست و صحیح الهی سفر می‌کرد. درخلال یکی از سفرهایش در یکی از شهرهای شم با عربی به نام «صالح» آشنا شد که از ساکنان جزیره العرب در مرز شام بود. آن مرد تحت تأثیر سخنان «افیمیون» قرارگرفت و تصمیم گرفت که از پرستش بت‌ها دست بردارد و روش پست و ناشایست زندگی را که مردم بر آن بودند، کنار گذاشته و به راه صحیح

خداپرستی باز گردد. «افیمیون» و صالح با هم دوست و همسفر شدند. آنان به سرزمین‌های مختلف و میان مردمان می‌رفتند تا به کمک نور هدایت و معرفت، آنان را از تاریکی گمراهی نجات دهند و از ظلمت شب جهالت و نادانی، به سوی خورشید تابان ایمان و هدایت رهنمون سازند.

اسیر شدن افیمیون

در یکی از سفرهایش، روزی به دست دزدان و راهزنان اسیر شدند. راهزنان دست و پای آنان را بسته و بر شتران سوار کرده و با خود به بازار برده‌فروشان بردند و آنان را به قیمتی ناچیز فروختند. آنان (افیمیون و صالح)، هیچ وسیله‌ی دفاعی جز سخن گفتن و نصیحت کردن همراه نداشتند و متأسفانه در آن روزگار هیچ گوش شنوایی برای پذیرش حق و سخنان هدایت‌گرانه وجود نداشت و کسی به سخن آنان گوش نمی‌داد. بالاخره در بازار برده‌فروشان آن دو توسط یک نفر خریدار شدند و سفرشان به پایان رسید. نجران در منتهی‌الیه سلسله جبال حجاز در مرزهای یمن قرار دارد و در آن روزگار جولان گاه یهودیان بود و اما کیفیت و چگونگی ورود یهودیت به آن جا به این ترتیب بود که پس از این که بخت‌النصرا ایرانی به تعقیب و گریز یهودیان بیت‌المقدس و اطراف آن پرداخت و آن‌ها را آواره ساخت، گروه‌هایی از یهودیان وارد شبه جزیره عربستان شدند و از ترس گرفتار شدن به دست لشکریان بخت‌النصر به صحراها و بیابان‌ها پناه بردند، تا به نزدیکی‌های یمن رسیدند و در آنجا اقامت گزیدند. سپس در آن جا قدرت و حکومتی برپا کردند.

آزادی و دعوت به مسیحیت

«افیمیون و صالح» مدتی را در بردگی و اسارت به‌سر بردند. آنان که از قدرت بیان و نفوذ کلام ویژه‌ای برخوردار بودند، بر آقای خود که رئیس و بزرگ آن قوم بود، تأثیر گذاشتند و سخنان حکمت‌آمیز و ایمان پاک و خالص آنان در دل او اثرگذار شد. بالاخره او فهمید که آن دو انسان‌های بزرگ‌وار و پاک سرشتی هستند که هدفشان نجات دادن انسان‌ها از گمراهی به سوی حق و حقیقت و عدالت است. در نتیجه آن دو را آزاد کرد و خود به آنان ایمان آورد و با ایشان در مسیر حق و دعوت مردم به یکتاپرستی همراه شد. آنان در دعوت خود چنان صادقانه و خالصانه تلاش می‌کردند

که عده‌ی زیادی از مردم دعوت آنان را پذیرفتند و نزدیک بود که همه‌ی مردم تابع و پیرو آنان شوند.

ذونواس

در آن روزگار یکی از بازمندگان قوم «تبع» به نام «ذونواس» که یهودی بود، بر یمن حکمرانی می‌کرد. او پادشاهی قدرتمند و دارای سپاهی توانا و فراوان و کارآزموده بود و در عین حال ستمگر و بی‌رحم! در کمال خوش‌گذرانی زندگی می‌کرد. دیکتاتوری و استبداد او به حدی بود که کسی را جرأت اظهارنظر و انتقاد کوچک از وی نبود.

هنگامی که اخبار نجران به او رسید و فهمید که عده‌ی زیادی از یهودیان آن‌جا به دین و آیین جدیدی به نام مسیحیت و پیامبری حضرت عیسی بن مریم علیه السلام ایمان آورده‌اند، به شدت خشمگین شد و قیام خونینی بر ضد آنان برپا کرد و سوگند خورد که آنان را چنان درسی دهد که به سر عقل آیند و به دین خود بازگردند!

محاصره‌ی نجران

«ذونواس» خود را برای اجرای تهدیدات خود آماده ساخت و با لشکری فراوان و تا دندان مسلح به سوی نجران به راه افتاد. سپاهیان آن‌چنان مسلح و آماده بودند که گویی به جنگ با لشکری قدرتمند و به مدت زیادی می‌روند. او خود بهتر می‌دانست که اهالی نجران اصلاً آمادگی و توان مقابله با لشکریانش را ندارند، اما به خاطر ایجاد رعب و وحشت در دل اهالی آن‌جا این سپاه فراوان را به راه انداخته بود. به هر حال هنگامی که به نجران رسید، دستور داد شهر را از هر طرف محاصره کنند و تمام ورودی‌ها و خروجی‌ها را به دقت کنترل نمایند. تنها چند روز به آنان مهلت داد و اعلام کرد که اگر از آیین جدیدی که برگزیده‌اند، دست برندارند و به آیین یهودیت مراجعه نکنند، مجازات سنگینی درانتظار آنان است.

پایداری مردم نجران بر ایمان و عقیده

مردم محاصره شده‌ی نجران به مشورت با همدیگر پرداختند. اما ایمان در دل‌هایشان ریشه دوانده بود و محکم و استوار و بدون هیچ‌گونه ترس و دل‌هره‌ای درمقابل درخواست ذونواس و لشکریانش ایستادند و گفتند ما دین و آیین خود را ترک

نخواهیم کرد و هرگز به گمراهی و جهالت باز نمی‌گردیم (تو هم هر چه دلت می‌خواهد بکن که خدا با صابران است).

ذونواس با شنیدن پاسخ قاطع آنان، سخت برآشفت. از هر طرفی وارد شهر شدند و به طور کلی شهر را اشغال نمودند آن‌گاه دستور داد مردم رادر میدان اصلی شهر جمع کرده و رهبران آن‌ها یعنی «افیمیون و صالح» را آوردند و بر سر هر کدام از آن‌ها با شمشیری حاضر شدند.

دستور داد گودالی وسیع و طولانی و با عمق زیاد حفر کردند. سپس هر مقدار که در توان داشتند و برایشان ممکن بود، هیزم در آن ریختند. آن‌گاه دستور داد که آتش را برافروختند: آتشی سخت و سوزان به‌گونه‌ای که شعله‌هایش به سوی آسمان نهیب می‌زد، زبانه‌هایش به هر طرف پراکنده بود و از فاصله‌ی دور حرارت و گرمایش احساس می‌شد. دود کثیف آن آسمان منطقه را پوشانده بود. ذونواس و اطرافیانش در گوشه‌ای که حرارت آتش به آن‌ها نمی‌رسید، بر تختی بلند که بر همه جا مسلط بود، نشسته بودند تا شاهد انواع شکنجه‌ها و عذاب‌هایی باشند که دستور داده بر مؤمنان روا دارند.

﴿وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ﴾ [البروج: ۹].

«... و خداوند بر هر چیزی شاهد و آگاه (حاضر و ناظر) است.»

آن‌گاه مؤمنان را گروه‌گروه به صورت دست و پا بسته به درون گودال پر از آتش می‌انداختند، اما این عذاب سخت ذره‌ای در آنان تأثیرگذار نبود و موجب نشد که از ایمان و عقیده‌ی پاک و صادق خود دست بکشند. با آغوش باز در راه آرمان‌های والای خود به سوی شهادت می‌رفتند. پس از این که ذونواس نقشه‌ی پلید و شوم خود را اجرا کرد پیروزمندانه (!) به یمن برگشت. اما تهدید و خشم الهی پیوسته همچو اجل معلق بر سر هر ستمگر ناسپاسی خواهد بود و روزی او را گرفتار خواهد نمود.

﴿إِنَّ الَّذِينَ فَتَنُوا الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ لَمْ يَكُنُوا لَهُمْ عَذَابٌ جَهَنَّمَ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلْحَرِيقٌ﴾ [البروج: ۱۰].

«بی‌گمان کسانی که مردان و زنان مؤمن را شکنجه می‌دهند (تا از دین الهی برگردند) و سپس توبه نمی‌کنند و از کرده‌ی (رفتار و کردار) خود پشیمان نمی‌شوند،

قطعاً عذاب دوزخ دامن‌گیرشان خواهد شد و همچنین عذاب آتش سوزان بهره‌ی آنان خواهد بود».

همیشه و در هر زمان، وعده‌ی الهی به مؤمنان ثابت قدم بهشت اعلی است که بهترین هدف و والاترین مطلوب است.

﴿إِنَّ الَّذِينَ ءَامَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ذَلِكَ الْفَوْزُ الْكَبِيرُ﴾ [البروج: ۱۱].

«مسلمانی که ایمان می‌آورند و کارهای شایسته انجام می‌دهند، بدون شک باغ‌های بهشت از آن ایشان است که از زیر (کاخ‌ها و درختان آن) رودبارها روان است و رستگاری و کامیابی بزرگ این است».